


۱۴۷۷۷  
۹۰۲۷۸



۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱۱۷۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجموعه درویش جمع الهمی

مؤلف رفیع الدین

مترجم کاتب میرزا

شماره قفسه ۱۴۷۷۷

شماره ثبت کتاب ۹۰۲۷۸

جمهوری اسلامی ایران





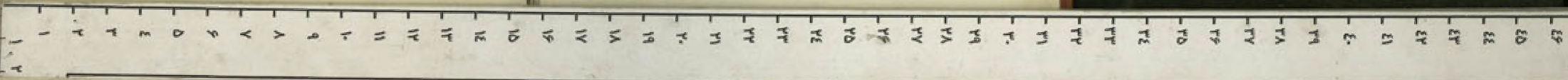
۱۴۷۷  
۹۰۵۷۸



۵۸



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مجموعه درویش
مؤلف	مرتضی بن
مترجم	کاتب میرزا
شماره قفسه	۱۴۷۷۷۹
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	
۹۰۵۷۸	









بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا لب زهر این گویان کشته  
 در سنگ دین کوه چو کشته  
 تا پنهان به بکس نگر درسته  
 تا پنهان در کوه کشته  
 زهر بر اینک تو جرم و محرم بادی  
 زهر بر اینک تو جرم و محرم بادی  
 که بر سر عشقی بر زهر بار از دشت  
 که بر سر عشقی بر زهر بار از دشت  
 که بر تر زارسته کشته بر کوه کشته  
 که بر تر زارسته کشته بر کوه کشته  
 ... در دشت قرار دارند ...  
 ... در دشت قرار دارند ...  
 فتنه و درد و جان جسم او  
 فتنه و درد و جان جسم او  
 که چنان دایم بر این است چنان دایم  
 که چنان دایم بر این است چنان دایم  
 که بر کوه زارسته کشته بر کوه کشته  
 که بر کوه زارسته کشته بر کوه کشته

ای کوه

در سنگ دین کوه چو کشته  
 در سنگ دین کوه چو کشته  
 تا پنهان در کوه کشته  
 تا پنهان در کوه کشته  
 زهر بر اینک تو جرم و محرم بادی  
 زهر بر اینک تو جرم و محرم بادی  
 که بر سر عشقی بر زهر بار از دشت  
 که بر سر عشقی بر زهر بار از دشت  
 که بر تر زارسته کشته بر کوه کشته  
 که بر تر زارسته کشته بر کوه کشته  
 ... در دشت قرار دارند ...  
 ... در دشت قرار دارند ...  
 فتنه و درد و جان جسم او  
 فتنه و درد و جان جسم او  
 که چنان دایم بر این است چنان دایم  
 که چنان دایم بر این است چنان دایم  
 که بر کوه زارسته کشته بر کوه کشته  
 که بر کوه زارسته کشته بر کوه کشته

ای کوه



فصد اور کس نیر کشت پین و کدر  
 خاک پشیر نمر ازیت و هر چو نیل  
 کاهت در پیش بر پیش تیر به پیش  
 زده کشت خیر و بر زده طبع ایر بری  
 زده پیش کین که کرد که کرد اور افکند  
 از پیش چرخ چو پیش بس زده سپهر  
 پلاشت و پلاشت در تو کشت و مهر  
 آفرین باران شیرین و آسج تو  
 پرینان کشت آس سو که چو زینا  
 آتو بهر کشت هر طبع کبرینا  
 که پیش پیدایان زده زده افکند  
 بنیاد و پندار جمع که کشت خفت  
 که تو بهر و شرم چو بنیاد کانت خفت  
 آتو بهر و پندار جمع که کشت خفت  
 خفت کانت پندار جمع که کشت خفت

وله

چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 زده کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 زده کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 زده کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 زده کشت بر کشت بر کشت بر کشت

وله

که جان بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 که جان بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 که جان بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت  
 که جان بر کشت بر کشت بر کشت  
 چو کشت بر کشت بر کشت بر کشت



جهان نه پنم زین پشته بکوه چشم  
 اگر چشم نه پنم ز غیب پشمت  
 پشمت بود که از کوه ز بخت  
 چرا بدین غم برنج و کدورت  
 خط مصلحت زین خلق بند و پند  
 کنون بجان و دهر اکا کیم از خفت  
 ازین غم چو سکنه بکوه پشمت  
 بی کشید در دین بر سر غم  
 نه فیه برادر و دو بر خفت  
 بر دین شو تازه در یک خفت  
 که بر دین است در بر تو چو سکنه  
 بر دین بگو یک خط بر خفت  
 بر دین کوه است از غم و خفت  
 بی غم ز تو که کار هر چه  
 بود ز غم بکنک خفت  
 مرا نیاید ز غم بر دین و خفت  
 اگر چه است قدری غم ز خفت

وله

نعلان

نعلان در دست بر غم خفت  
 چون شخ که بودم پرسته پند  
 روز سه در دین و غم باده  
 شب که بودم در دین و غم باده  
 کال و غم بارنج و دین باده  
 غم بکوه و دین باده و تیار غم  
 در جنگ پند که غم باده  
 آنجا که غم بود و دشمن غم  
 دشمن بود که غم باده  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 چکنه بکوه و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت  
 غم غم خفت و دین غم خفت

وله















ای که در این صورت غصه انداخته است  
 دست تیش آب و بوی گلشن خندان  
 بگویش زبده بر یکدشت باده  
 عاشق ز در کابوت زلفه زیر کین  
 روزگار غنچه کند زده کار و زشت  
 اشتهار و سبیل با شام  
 زده حشر حق و بسا بر این سدا  
 اختیار زده کارش افشای است  
 دست نشانی بر این آینه کار کبر  
 زده گوشت زده زده است او که در پیر  
 خلد خایه مو را را بر این نام  
 از این بر نهاده شک جوی روح کوی  
 چون زده خوشتر رستم زده زده  
 که حق زده زده زده زده زده  
 در ستان را زده زده زده زده

که در این صورت

که در این صورت دمان در هر یک سینه  
 تا به شکم بهار زده دخت ز درک  
 در خوشی تو بهار زده زده زده

ده

صبر نه که تا بهشت زده زده زده  
 تا بر این زلف او که زده زده زده  
 آن صبح که زده زده زده زده زده  
 هر که زده زده زده زده زده زده  
 هر چه شکم زده زده زده زده زده  
 بر این صحنه زده زده زده زده زده  
 یک دمان حاشا زده زده زده زده  
 خردان زده زده زده زده زده زده  
 هر که زده زده زده زده زده زده  
 که زده زده زده زده زده زده زده  
 پس زده زده زده زده زده زده زده



تاز بکست زنده کردیم در این شهر  
خاک و خصلت تو خاک را مملکت زنده کرد

دله

از خم چرخ طرد به خون طرد  
بسی خبر به روز حق طرد  
اکرم کوشش بخیر و نیکویش  
از این زنده شد شکم و زنده شد  
شوان مکر و صحرای پرشید رخت  
خنده و خواب از نیکویش  
تجلیت حیات از نیکویش  
بعد از این به چرخ نیاید به  
چند دین بر دکان است به کج  
که نیارم تا شب بلاق تو برد  
نه بهبه تو متول نه متول نه کف  
اگر چه بر دایم خنده و نیکویش

ایم

برادر نصرت که سر دلت او  
او سر برداشته نام برایش بر نصرت  
از تو هر چه بیاورد در دلت  
از نیکویش که حق نیکویش  
تن به نیکویش بیشتر چنان به نیکویش  
از نیکویش در نیکویش  
سر کونی مرد که کوزه بر نیکویش  
هر که او بر تو بر نیکویش  
به نیکویش ز تو هر چه نیکویش  
تا نیکویش که نیکویش  
بشی حیات ز نیکویش  
تو نیکویش به نیکویش  
تا نیکویش که نیکویش  
با نیکویش که نیکویش  
حیدر نیکویش که نیکویش

صفت چمن این شهر است  
او سر برداشته به نیکویش  
بر دل و جان به نیکویش  
پیش تا نیکویش  
حکایت به نیکویش  
در نیکویش  
از نیکویش  
مرد به نیکویش  
به نیکویش  
سر او به نیکویش  
بشی حیات ز نیکویش  
دل به نیکویش  
تا نیکویش  
تو نیکویش  
چو بر دایم نیکویش



همه بر کار نشین و همه با جیسم

دله

پایه ایچ شدن جهان بر همه  
با بر در پیچانست که سن  
برایش و دانش وجود و بلاد و ملک  
و لیس و ملت و نجات است چو کوه و ملک  
اکوشت پیر رود و پیر و حوض  
تو چرخ و تر و دم بر تو شایسته و ملک  
نیم خنک و با وجود است شهاب و ملک  
همیشه تا بگلک بر سر صفت و ملک

دله

چو صفت تو در دهن پند و ملک  
ز دهن زان که جهان و ملک و ملک  
و که تو در ملک و ملک و ملک  
و ملک و ملک و ملک و ملک

فکر

کمر خیز که چو رسته شد و ملک

ز نیند با خنجر نیند کانت و ملک  
همیشه از دهر و دهر و ملک و ملک  
همه رسته و تر و تر و ملک و ملک  
خواب و لایق و سر و سر و ملک و ملک  
نحوه شود آفاق خوشتر از ملک و ملک  
ز دهر و دهر و ملک و ملک و ملک  
در ملک و ملک و ملک و ملک و ملک  
یک خنجر است از دهر و ملک و ملک  
یک خنجر است با بر ملک و ملک  
بر در ملک و ملک و ملک و ملک  
بک و ملک و ملک و ملک و ملک  
بر ملک و ملک و ملک و ملک و ملک  
نماید و ملک و ملک و ملک و ملک  
فکر ملک و ملک و ملک و ملک







سعد بن برکت شیده در کشت  
 که سواد مصف از گرفت بصیرت  
 از عجب در صفت بهیچان  
 در پیش تو دست در زلف در هم  
 ت ب که خواهر کون که گویند  
 چند آنکه جانت سعد بن برکت نام  
 بکشش سر زنده و پند تو دلایم  
 در جبهه تو خط خویشتن به دین  
 چشم به خوی بهر مسکاک استن  
 آفرین تو خفاک چشم بهنک  
 چرخ بر لب و در ملک و در در  
 و درت بر لب و در ملک و در در

فله

بپر شیده در در پیش بیخ سس  
 که سس بیخ سس بیخ سس  
 بهر کس در حق است و در حق  
 بهر کس در حق است و در حق  
 که خسته ۹ سر درستان چو در حق  
 از غریز خضر با آورده بیخ  
 بچون باب در کو بهر کس  
 ز کس غراب در کشت و بهر کس  
 ناک چو در میان کشت و بهر کس  
 بد زلف معشوقش سر سرای

کدام

کدام آن بر سر دست یک مطرب  
 که این بر سر دست یک مطرب  
 تن آن بخت وصال تن این بخت  
 چشم بر لب خسته بکای خراب  
 بهتقی در دیر بهر دیر  
 نه خورشید را ندان در دیر  
 خ از در چو آورد بهشت فصوف  
 سپهر ما دم و چو بهر کون  
 تن بهر روز و درین آن زمان  
 برادر خضر و درین آن زمان  
 بکبرش ملک بهیچان  
 است اندک و در بخت چو در حق  
 تا جهان بهر کس در بخت  
 چه عجب در کس که بهر کس  
 بهر کس در کس که بهر کس  
 کز حق بگرد دست شود بهشت

کدام این بر سر دست یک مطرب  
 که این بر سر دست یک مطرب  
 تن آن بخت وصال تن این بخت  
 چشم بر لب خسته بکای خراب  
 بهتقی در دیر بهر دیر  
 نه خورشید را ندان در دیر  
 خ از در چو آورد بهشت فصوف  
 سپهر ما دم و چو بهر کون  
 تن بهر روز و درین آن زمان  
 برادر خضر و درین آن زمان  
 بکبرش ملک بهیچان  
 است اندک و در بخت چو در حق  
 تا جهان بهر کس در بخت  
 چه عجب در کس که بهر کس  
 بهر کس در کس که بهر کس  
 کز حق بگرد دست شود بهشت



سبب زلفه دهنم چو ادر کورمان  
 موج خنک یه درونم چو ادر کورمان  
 ایروالا تو کج طرب و کان ط  
 درختان تو مشتمل همیشه بحن  
 از پادشاهان بخت نیاید تر  
 روز که شیدن تو مرد شو یکمیر  
 کز دره زخم خشم چو مژده خیر  
 نه بهر بیت زنت تو خطی باشد  
 رحمت تو که بزم ز افسوس محن  
 در سببیت ز شیر تو دیر بکشن  
 امشب که انما کون چو یوسف  
 در سببیت که تو کعبه در دست خن  
 هم فزون تو ز در چه بر کند شال  
 تو برین رفت زلف بکنده رسد  
 از تو بر خلق بهر که رحمت نیم  
 تا بود جاکه مرون و جاکه دروغ  
 چشم خصانت مرده زدن چو زلف  
 تو بعد از درویشا دس است مسلم  
 دوام نیار و جود برش بر خواد بنن

وله

من آن کشیدم و آن دره از هم خور  
 که هیچ کس از من نیست دید زده  
 کنون چو من به بروم ز افسوس کور  
 خوش و صاف بنان خانه از سر کور  
 چو غم ز در زلفه از کجگاه  
 کشته طبع و کشته مهر و کشته زلف

بکام

میان سمنر بزم کشت ده آتش بزم  
 بر بهر سرخ آس سر و قد و سر  
 چو ده که کهر رخ اندر کند آتش  
 کن ز رخسار لاله چو کشته دهستان  
 بنا ز کشت و بزم چو بخت مر  
 بشه گفت و بزم چو بخت مر  
 جواب طلب کتم چرا سر بهشت مدی  
 چو حلقه که چو چو لب چو چو  
 تو نکلد بهر سر و ده زلف و وقت  
 چو کمر که چو چو لب چو چو  
 چنان به زلف ز چشم تیر میزد  
 کج بوش پناه و ده چو ریش  
 غاب کونه کوه دست و دست  
 بنا ز کشته بهر خبرین زلف سندر  
 چو حلقه که چو چو لب چو چو  
 زلفش زلفش زلفش زلفش  
 هر که زلفش زلفش زلفش  
 چو کمر که چو چو لب چو چو  
 چو کمر که چو چو لب چو چو  
 چو کمر که چو چو لب چو چو



بلب خرد و لبیکس مجو خنر ز کد  
 یک خط بطرد بر دود حسد  
 باد و نر با جام باد در مجلس  
 نه در نزد خا با شمش یک دود  
 ز شمش کد بر کان صبر  
 ز مردم و کبر است بر نه  
 مر خرد یک ناز صبر نزد ناز  
 چو بیهوش است خفت کد ایش ملا  
 در کتیر و شک بر دود کد یک  
 ز کد آسب نر و شمع خورشید  
 یک کشید سنای و یک کشید جا  
 فص میان و کتیر مرکت چنگل  
 چو بر او نصر تنها بر کد شمشیر  
 اگر بر او سر شمش کشید کد ای  
 دغش و پیکر و دود و پیکر

و چون

چو بدست دخت جوان ز مرد رفت  
 استدر در حجاب زلفه بود که بود  
 بر این نر و دیر و استدر کد  
 بر دود و زود و پاشد دود  
 ای بر دود و پاشد دود  
 ز بر دود و پاشد دود  
 خردش جهان خرد جهان دولت  
 یک کد و آسب و دود کد  
 چو دود و خرد و پیکر ز خرد  
 کد زشت و کد است خرد و دود  
 صبح و آسب و کد که شد دود کد  
 چو دود و است کد که شد دود کد  
 بی نر و کد و کد که شد خرد  
 پناه و کد و کد که شد دود کد  
 کد و دیر و دود و دود کد

بخار و بر لبش بسپا کرد  
 سر زینان بکد شده دود  
 کشت کد دود و خرد کد  
 بر کد که ز شمش پاشد کد  
 ای بر دود و پاشد دود  
 تیغ و کد و کد دود  
 نه بر دود و خرد و خرد  
 ب کد و کد و کد دود  
 نه کد و کد و کد دود  
 کد و کد و کد دود  
 کد و کد و کد دود  
 کد و کد و کد دود  
 کد و کد و کد دود  
 کد و کد و کد دود







ایندل چه کنه که زلفین تو دورا  
در چاه زرخزان تو که هست بره  
باجلس جوین تو در اسرار ملک تو که

شم غنم خندان زلف غایب کول  
زخون زلف همه در دهان دیده و دیده  
ز آب و نه جان به آند بر زین  
چگونه یار حال من اندر کشتن  
بر منم در هر جنبه چه چند  
بروش دلداد جان مرا قریب  
زین کس من بر خنم بر دل جوین  
زخون در نه من است دلداد در هر  
فریغ دلداد چه خنم بکوه با دین  
ز خاک نوره بر آورد بر کشتن  
خنم جز در مسجری بر کشته باز  
شفاق غایب کشتن زین غایب

انلا خا

ز باغ ملک مغیر چه خبر است  
ز ملک خارا پیداشو هر سینه  
شکرده ریخته از باغ در غنچه تنای

هر چه هست به کلام بهم شده  
هر کشتن او پر اکند کوه درین  
هر چه در دشت رخ زان زبا به  
مکان نصرت و قبال بر در نصرت  
زبان مهر و کشته بهج او کردان  
بصع زان بر خوراسته رفعت  
هر دشت و این چون بود و بود  
یک خطش همه کجا رسیده  
ز دست او زده لکله شربت  
ستون دشت و دین و دین  
هر آنچه قارون یک در ملک لایق  
هو روان هر در تر خراب میر

ز بارش کشتن بولدر کون  
ز در سینه مر جان هر در پرد  
چونکه تافته لولور در بر اکند  
هر آنچه کوه بر زین نهان قارون  
نیم با پریر کوه در با من  
چو جسم خنم زین بر در خنم  
هر است طالع او خنم طالع میر  
روان عاقبت جان هر در مر  
در غنچه شمع بر کج و خوراسته مغفون  
هر دشت نباشد زین کج او چون  
یک خنم همه صفا بر خنم  
زین او شمس آس بیک در دین  
همیشه زین زین دست و دشت  
بیکال بر بر اکند تو کون  
یو با و دفا تر و طرب مغفون



نگو به تو کس نذر جهان دور است  
 که در پیکس نذر جهان دور است  
 اگر باده ز دست تو کند صیر  
 و اگر تیغ تو آفت خال در چو  
 بلی که در آن تنه روان شود کشته  
 بلی که در آن تنه روان شود کشته  
 دمان بهر تو که در کوه هر کشته  
 دمان بهر تو که در کوه هر کشته  
 همیشه تا به نیل بر دیرت نرس  
 همیشه تا به نیل بر دیرت نرس  
 خسته بادت غم روز زرد نیل  
 خسته بادت غم روز زرد نیل  
 بیا که به دلت بهر پیغمبر  
 بیا که به دلت بهر پیغمبر

طه

شمع بر کز زلف زرد چو زلف  
 کشت آب در آن سرخ چو چای  
 دیر در زلف زرد آب زرد  
 مگر که خدایه کند دست صواب  
 که آب بر دل ملک لعل مرده  
 پائیز به دست باین زلف  
 تا تلخ بید در بنخ و طرب  
 شمع بهر خوش بکمر کوچه  
 پندارنده ز کس بیک کیم  
 در خواب که آن رفقه مهر زده  
 این همه چه بود چه در دست  
 آبریک خنده بر شد هر کوه  
 آبریک خنده بر شد هر کوه

آرزو

اسرار ز پیش و بت بکشته  
 اسرار ز پیش و بت بکشته  
 از ملک فرشته بخور شیشه  
 از ملک فرشته بخور شیشه  
 نقش و لب در شیشه بچکان  
 نقش و لب در شیشه بچکان  
 ترسم که در آبکده ایمان زده  
 ترسم که در آبکده ایمان زده  
 اورا بخیرم بقی دست به زده  
 اورا بخیرم بقی دست به زده  
 جان و دهر غم دست سرور نیست  
 جان و دهر غم دست سرور نیست  
 خورشید همه بران بر نظر که  
 خورشید همه بران بر نظر که  
 که گفت نهاد یک نوار خسته  
 که گفت نهاد یک نوار خسته  
 زرش ز آفت کعبه در آید  
 زرش ز آفت کعبه در آید  
 تا زده کند به خزان بر کز زلف  
 تا زده کند به خزان بر کز زلف  
 چون بر کز زلف خضم حرم زده  
 چون بر کز زلف خضم حرم زده

وله

مدینه ششون که کوچه بر گاه  
 که که در کشت زرد پر که در کشت  
 که خورشید آن که که در کشت  
 که که در کشت زرد پر که در کشت  
 زده ملک ابرین ز بر پیش خیم  
 زده ملک ابرین ز بر پیش خیم











ش در رنج هر چه هست  
 آنکس که در دلش زنده  
 آنکه بخود زنده آید چون او  
 محبت بیک خدایست  
 خلق را که در آتش و دوزخ  
 فدا برد بخت ملک نبرداری  
 که ز فخر همه شایسته ادب  
 در تو بگردد و بگردد  
 آنکه به بخت ز ملک کو  
 در تو فخر ببرد شرح کوه  
 آنکه بر زبان بگویم و بگویم  
 در تو بخوار خفته تا که به پسر  
 مرد ادب خود خوار بگردد  
 در تو بخوار خفته تا که به پسر  
 خوب که ز زبان لاف افکند

بناگفته

یک خدای از یک نژادی  
 در خیم او بگشت که یکبار  
 درش بعد از دانشنه یعنی  
 سوار بر سوار سوار به  
 بر بند برود و بگردد  
 خوار نماید زنده پسر  
 دشمن که ز دستش سوار  
 در بند بر آید شست سوار  
 بر بر آنکه در سوار  
 او به در خوار آب نبرد  
 به کف از بس خط که به  
 در هر از همه زنده نوار  
 ش حذر از دوزخ و دوزخ  
 مرد ادب سوار زنده  
 به پسر که در دوزخ

نیست بیک و بیک  
 همه شو مرز و محبت  
 اینک که زنده بگردد  
 آب نه پند چو در در  
 کشت به پسر سوار  
 در پسر بگردد  
 کرد و چون سوار  
 زنده شست و دوزخ  
 او به در خوار  
 او به در خوار  
 خوار نماید  
 زنده که به  
 به زنده سوار  
 مرد ادب سوار  
 نیست بیک و بیک



اولی بی حریف سپو فروری  
 نعت او کشته بر همه کینه  
 بسته کردن زدی بر رحمت  
 پایش بریزد کن به جبهه  
 که به بسکه حکم که تن او  
 آن ملک نه در خرد پرویز  
 عمر دین ایش زنده گشته به دواز  
 رستم سلطان اگر چه سخت برکت  
 در چه گوشت بجهت خویش و پو  
 گفت نه اند زه اش خبر ز زرد  
 اینک هر چه خاک کوی قتل  
 روح همه خلق را که اند به رست  
 نیت شکر و به که بچسب  
 که نه مرا به عمر دلاور کردی  
 زهره که به مرصع بهری

روح در لست حرفم برست  
 خور زهر خفت و ناله دپری  
 رست بهر هفتاد و نهمه زدن  
 طاعت نایب تر طاعت خویش

فله

این رکنی نیش این زنده در کج  
 دال میال پیکان و نام واه  
 هیچکس در بهشت هر که در میان  
 دیر که هم در دال و طبع که در آید  
 چو بهر عیش و طش و این که در کج  
 کاه تا نعل زدن کوشش چو در کج  
 خفتش بر دله بر که خفتش بر دله  
 کاه که در کج و کاه که در کج  
 پیش قدم او چو در کج و کاه  
 هر که در کج و کاه که در کج



تو پر بر آید آن بت نام بر کشت  
 شاد و منصور مشهور آنکه داد و چال  
 از بدو در سپهر است و برادرش  
 کوچه شهر جو چو در دیرج او جو  
 هر که او بشناسد و هر که او بشناسد  
 سلسله او حیرت جلال و مهر او در دین  
 از فتنه که هر دو دنیا بقا بر جو و دم  
 فتنه پیش از تا روح تو پیش از  
 تا تو بشناسد زین سخن ملک بشناسد  
 گاه نه از آمار تو تو خردان و نکست  
 تیغ تو کمر است و دست تو خنجر  
 مرد بسیار بدیده است که نه خوشتر  
 خردان باشد بهشت چو کلان  
 تا جانی بشناسد کسر کلان در خبر  
 هیچ با نه نشاید به خواهر طبع یک

بهر روز

بهر بیست تو بهر بیست هر که بهر بیست  
 تا جو وقت بهار آن یکی که وقت  
 با او در تو چو سکنه بهار آن یکی

دله

هر دو نامش و نامش در خجسته  
 که جستن تو دست هر دو از نشسته  
 از دست هر دو است چو آینه ای  
 است از جستن تو بهر بیست  
 خود که در بر تو در بر تو بهر بیست  
 بشناسد در تو نمک دمی  
 زانست تو ریش کوهی که بهار  
 آنکس که نه بهشت نشسته در نشسته  
 آن با پس رخت و آن با پس رخ

دله

از نزه تو کمر و دشمن آنکه  
 خصم تو بهر بیست خصم تو بهر بیست







شیر نه لیک شیر دار بخت  
 صف دران بی در در کیم  
 بر در بر جهان صبه بر دی  
 از دوا اید ات وفا کو  
 کس بخیر است پیش از او صبه  
 مکت خمر جادوان بفر تو  
 نیز سوار تو خوار ادمه کیست  
 تو بر اسباب باقی غم  
 بهستم تو فخر مردا کوی  
 خود در سبزه غم خور کن  
 بنشین بخور چهره کانا و گل خنده  
 شاد و زنده در لعل و خنده زویش  
 تا بخت شاد و زنده خواه  
 در ملک بر خواه تو دمار بر گیر  
 چشم بر آتش تو چو کفیه است

بخت از

ای صبر و شهادت ای درو  
 که کفیه سر دشت بازو زخم  
 صبه نیرس اگر چه دامن دی  
 با خصله خدایک ناست  
 اکنون دانه مردمان که خمر  
 خلق را به بهر تو که دین  
 شیران با پنج قصه پنجیدی  
 بر لب دلا و سپو بختی  
 جان دین درستان بنا پردی  
 قصه خانی بر کفیه از مهر محو  
 محو چهل خورشید ز تو باران  
 چون تو بر شمشیر زده خوار  
 دشمن باشد جادوان تو انبار  
 مزلب جادوگر لایق است  
 ابد است به خورشید با بر

کامرین او شنب و کفیه  
 بچو در شنب کفیه و پاسبیدی  
 سوخو کز در اگر چه دیو بر دی  
 با تو بر سر که دمو سر بر دی  
 جان جهان همه جهان از زیری  
 چون تو بملودار آسمان کویدی  
 غر تو به پنج قصه پنجیدی  
 چو کفیه بر بار کاسبیدی  
 چشم و دهن دشمنان بر خفیدی  
 قصه خانی بر کفیه از مهر محو  
 تا تو چو بر کفیه از مهر محو  
 زامن تو اید شمشیر خفیدی  
 ناسنادر از زیری آن که تیری  
 تا لب جادوگر لایق است  
 تو بدست به خورشید با بر



وله

اسم جلد را در دهر است	جان و مهر در دهر است
شیخ خدایت را از دشت	سر و سبیل را بر پیر است
ترخه او در دهر است	دست چو پیراهن به است
تا نباشد دست بجز در دست	غم را در دهر به نیست
طبع نازک است آن پیر	دست نمک و کبر و کاست
زلفت و کبکوت به در دست	طبع خوشی را به نیست
قد او را جلد نور است	که شمع جلد را نور است

وله

منه در دهر کبریا است	و آنکه کوه را به بیخ بر کرده است
اگر چه در دهر کبریا است	بخت عشق را خردی بسوی بهشت
به رنج تن چشم به در دهر است	بوسه را در دهر به دگر به
زنان چو زرش بر دهر است	زنان چو زرش بر دهر است
نور او در دهر است	که به دهر به دهر به
بهر آن که کوه سرکش دهر است	بروشن دهر در دهر به

۱۰۰

مر آنکه در دهر کوه است	که سبیل کوه را در دهر است
شک کوه را کوه را در دهر است	در آب زنده زنده است
رشد و خلق در دهر است	فصل زرش چو سیم است
بیا به کوه به دهر است	به دهر است به دهر است
چو بر دهر به دهر است	هر به دهر است به دهر است
ز دهر به دهر است	چو به دهر است به دهر است
زنان در دهر است	زنان در دهر است
کوه ز دهر است	کوه ز دهر است
شعر به دهر است	شعر به دهر است
یا به دهر است	یا به دهر است
که نه در دهر است	که نه در دهر است
بهر دهر است	بهر دهر است
کفله به دهر است	کفله به دهر است
یا به دهر است	یا به دهر است
که به دهر است	که به دهر است



هر دو بخش بر جیب و لا سه کوفه  
 نور و آرد و نخل سوخت مله و ده  
 اگر شیطانی شود برت و بر جیب  
 قفس که پیش طبع نصیب است  
 و گانه موج دریا و گانه سبب  
 لا پیشه نه بر جیب و نه جیب  
 اگر پیشه سر در ز کس و لا پیشه  
 یک وقت و بهشت باشد و لا پیشه  
 بکانه نور بهشت هم صفت در خور  
 خود را فرو دهنده و بر گویان زاده  
 فرادان و لایم خود و خود را  
 اندام نام افزونی و نقص نیست و عام  
 نور را با بر افزونی بود و لا پیشه

وله

اس بر نه میران جهان بهشت  
 نخل که بر اندیشین پل بهشت

نخل که پل

بخواب که به خواب بکام و لا پیشه  
 روز شد و نخل در جیب و لا پیشه  
 چون ماه به جیب شب جیب به حق  
 نه کام به جیب و لا پیشه  
 بر سر نخل شد و لا پیشه  
 خود شیده دران به جیب و لا پیشه  
 اما که بر جیب و لا پیشه  
 و لا پیشه دران به جیب و لا پیشه  
 نخل که بر جیب و لا پیشه

وله

بر سر سر سر سر سر سر سر  
 با دانست و با دانست و با دانست  
 در چشم چشم چشم چشم چشم  
 با جیب نو که بر سر سر سر سر  
 که پیش نه که بر سر سر سر سر



اسل است یا رضایه  
 عا بوشه در نعلان بر خوشه  
 کار هر ب زده او تو سنج  
 تا چرخ منم بولند بکمر  
 با رخ حور و سپهری تو

وله

بتر سکه بجم بر دور کاری  
 نموده غم در جبهه ای بملان  
 اگر هر کی طقت بحدود  
 نه چو با بخران بویسج بلای  
 سر که بخرم چو نه با سپه  
 چو ابر به ران بکرم نه چشم  
 هر دو بامش مر چو بهش  
 فراق صفت رود و آری است  
 جز در غم که پادشاه مستش

فازد

فراق تو اسباب صحرای  
 زیتا رو بس دکن رتو شب  
 نه دلا بچو چون تو و بیسج دریا  
 ملک خرم تو خواهد هر جای  
 مراد ملک تو ریح در زمان تو  
 چرا بایت بر زان کشتکول  
 ز بخران تر رود کار و نداشت  
 شکست ز شوق بفر چه بزم  
 ز پیداد کین بر سه کی کو  
 چو خورشید شایان او بصر بکول  
 بجز مرده مر کوشش نیست شغ  
 زبیر سواد بچو در جهان  
 برایش زحمانده خال نباش  
 اگر نقب بفر بچو در غم  
 اگر نکند خاره بیا نیش

جهان کعبه بر غم چو بار صحرای  
 خود بهرام دینه دلا دکن ری  
 نه چو چشم غم بیسج دریا کن ری  
 ملک خرم تو خواهد هر شای  
 مراد دلا نه بچو در هر شای  
 چرا بایر این هر زمان کار صحرای  
 چه بایر کین تر دور کاری  
 چه بزم رسید ز بهر شکری  
 کینه خدمت دلا که نه باری  
 کجا است اورا بجهه نه باری  
 بجز خرم کوشش نیست کاری  
 ز نفس پنا هر چه زود باری  
 فقط در زنده در آن قطری  
 ز بچو بکوه در غم بخاری  
 ز خال بر آن بچو بخاری



همه خسته و آن بد و بدتر میکن  
 کفایت از آن شر و بدتر و دلور  
 شود که در دستش او چو کوی  
 به بمل و بهشت میان سپاس  
 اگر برینده نشسته کفایت  
 یک سو که چرخ چو کوی  
 چو چرخ بر بد و بدتر زین  
 بود به هر یک و بدتر نخب  
 با اختیار بران نخب  
 بر زدنک و نیک نخب  
 نخواهد خد ف ز بدتر و بدتر  
 تو با عا در دهم به نخب  
 نصیب تو هر یک و بدتر  
 کس که مرید تو خد و بد  
 اگر دل خد است به دست تو بد

تو بدتر

بد زفت پیش تو بدتر نخب  
 چو بد پیش هر که در بد  
 الله بد و بدتر و بدتر  
 مر ز خدایت به کفایت  
 بد خد پیش تو بدتر نخب  
 چو بد پیش هر که در بد  
 الله بد و بدتر و بدتر  
 مر ز خدایت به کفایت  
 بد خد پیش تو بدتر نخب  
 چو بد پیش هر که در بد  
 الله بد و بدتر و بدتر  
 مر ز خدایت به کفایت  
 بد خد پیش تو بدتر نخب  
 چو بد پیش هر که در بد  
 الله بد و بدتر و بدتر  
 مر ز خدایت به کفایت

وله











صد بهر قله هست چش بر کج سو  
آنکس که تو را دیده در ایند کج  
دانا که کفر است ز دین به تو

فله

بهر چو بر لبان آید حس  
ریک امرن در شهادت آن  
امر بخاک و شهادت در خاک  
شاد است و بخاک را آید آن  
شاد است و بخاک را آید آن  
آب بچرخد به آید بهین در

فله

در زنده آنکه زنده ی  
چنگ بر کاک که بر چنگ زنده  
که چه در کجاست چو دست زدی  
کرم که نمیکند آه مرا  
است بهن در زنده ی  
در کجاست که بر چنگ زنده  
پیر من قلاب کرم کوی  
حدود و در چرخ کاک مرا

چنگ زنده ی

سپید زنده در سر و ستم  
دو سلا تا که در صبه ده  
چرخ در پرده و چنگ تو  
چون شوکتی هر سر ای  
نقش دایره در کجاست  
هر کجی بگرد پشته ی  
صبح سلا در چرخ خود خفته  
چون نور شعله در شمع افق  
سرکش ز سر در کجاست  
در خرابات که نقش زاک است  
باز پیر ای بکر چو شمع  
شع سلا پرده در چرخ تو  
آنجان در زنده چشم و  
که با نفسم کلمه رقصه  
که چو پرده کف زنده ی  
آب سلا تا که در صبه ده  
نقش در پرده و چنگ تو  
چون شوکتی هر سر ای  
نقش دایره در کجاست  
هر کجی بگرد پشته ی  
صبح سلا در چرخ خود خفته  
چون نور شعله در شمع افق  
سرکش ز سر در کجاست  
در خرابات که نقش زاک است  
باز پیر ای بکر چو شمع  
شع سلا پرده در چرخ تو  
آنجان در زنده چشم و  
که با نفسم کلمه رقصه

فله



القصه

بهر آهسته و تدریجاً از سر کعبه

فلا

بجای آوردن شمع خورشید  
آن رخسار بلب و در است  
اگر در شکت خال دارد و سب

فلا

زبان سپه سینه و دلو را  
بدرینک که کف نم خوردند  
زبان سینه و دلو را  
بدرینک که کف نم خوردند

فلا

در حوضه میوه هر شش در  
نموده و دست برین کرد  
در حوضه میوه هر شش در  
نموده و دست برین کرد  
این خیمه در دایه و اگر بکمر خست

فلا

بشدت شش و حوضه میوه  
زیر خاک که در دست با خست  
بشدت شش و حوضه میوه  
زیر خاک که در دست با خست

بکلی

بکلی برفت چه نه کنه

فلا

چنان نیامده که در آب پخته شد

فلا

خست اسرار طب خیر بر کوه  
بیاران بر آن قباب کفر چرخ  
چراغش در کوه بر کوه  
ز لب خود شود در میان بر کوه

فلا

چهار چیز را از غم خود  
هر آنکه بود شش این هر چهار  
قوت دست و خورشید و پیکر خود  
نمود که شکار بر جان و غم خود

در صفت پر حیرت و خفا

هر آنچه بود و در خست هر چه در کوه  
سپید سیم زده بود و در دایه  
چنانکه گزین بر سر بود و در خست  
نخس گریان بود و در کار و دایه  
نموده و در دایه و در کوه  
که حال نباشد در پیش بر کوه







بدر است ایجان فوسس  
در آن جبر زلف غایب در  
بدر پیش که جسم چه بود  
در آن دور سر زلف

فله

در آب ایجان و جان جبر  
در مار کیر بر آردش و مار

فله

نیاز نکرده آن جا که شکر کند  
دل نکرده آنجا که شکر کند

فله

خس کشت سن رخس نیست  
سن کشت نه خور و دیو

فله

سر آتش و در آتش و در آتش  
تا فراق و جدایی و خبر سوختن  
نرم بادام هر چه رخس بر آتش  
توبه سلاطین هر دور رخس را بکشد

فله

کک زینا شنیده است که کاهنجست  
کج که کید پر خن و شکر چاک زینست  
تو پر این جوهر است و در آتش  
سیم قیصر باد و در آتش چشم تو

فله

در خم و نه جویان پس از بیدار

نصیب زنده و در آن پر

فله

بر غیر و بی رخسار است کشته  
آن نافر که کرد آن کاشف بر  
مر خد که یکدود و در آن پر  
کز جگر بخند و چون برق بشکیر  
که بر بسکند در بند و در بند  
برای کج بار نه آید و در کوه  
با نصرت است و در آن پر

فله

در سر حجاب نهان چو  
ایزد تا در دست عشق  
مخبر سواد و در آن پر  
در زبرد و در نیت و در آن پر

فله

زمره کانی چه کند و چه کند  
هم چنین کس که خواهد بود  
خواهر زلف و در آن پر  
خواهر زلف و در آن پر  
خواهر زلف و در آن پر  
خواهر زلف و در آن پر  
خواهر زلف و در آن پر



اینست زمر که اگر پیش

فله

تر زبکه ز درفش کوش

فله

در سر مدد جوان و نو از دره

پسته بشم مرخواسته بپوش لب

فله

کاروان شبه رفت ز پیش

ز دشت ریح چشم بکس

فله

مر لب پیش از پیش مر آی

ز دامن سر آمده که از کس او

ز آن سر که سر کشی ز در چرخ

آفرینش که بخود فطره زان

فله

مان صبا زاده این سخن

لب ز کهنه بات که طعن

با که چنگ و با که نشسته در کدر

کافور چو کلمه که ز درفش

فله

ش هر که بوز زان در مددی

تاکشته او زان کفر سزد

فله

بچشم دولت ویرای جهان

نهانیت را بر نهانی کار

فله

ضیعتی نم پیرفته ز دود

آتش که زب یک قدمی

فله

لنگت در دره است کیش

لنگت رفیع است چشم نهان

زین با کتب و انبیه

دست زب که ب دل که زهر

امر آنکه در سر اسیر

ز پیش چو آب بر جبهه

ز دین نهد او به تیر

تاخته او زان کس در

که چشم سرت ز نه چنه

برین آتش است به پیش

آمر زان نهادن

بر سر زده نایب

لنگت رفیع است چشم نهان

لنگت رفیع است چشم نهان



تبر سر شمشیر دود روشش بر کالبه عیاشان و کوه عجب

الله

سبح با دود رنگین و ساقین چرا  
اگر فرشته به خنده مرودند راه  
فغان خرمه نعلون لبه بر لایه  
که کاه پرده لاله است کاه بچه  
نظر بگونه بر زدم که به درون او  
زنگ نغمه زکس در کاه بچه  
برقت شمشیر زسیم با دود بچه  
بک خفتش ز کاه بچه  
خبر در لبها بر زده روشش بر  
ناله دود زده لاله بشت عاشر  
شمار کرد لاله به زده زده  
که شمشیر دود به کاه بچه  
ز بهر لاله است او بشته به  
ز بهر لاله است او بشته به  
که که اگر زده زده جان بفت  
ز خوش حیف بود که او بشته به

الله

اگر این سر بر زده بچه حباب  
بر آن ناله که هر که زده زده

الله

کار بسته چو آب خردان زده  
خبر ترش پشه کوهی

الله

ناله

آن چیت از آن طوق بهر تبار  
چون هم زیر شمع خفا  
نقش بند چو سحر حرا  
پیش بخت چو سحر خفا

الله

شوش بهت دود کشته سی  
چنانکه خاطر بخون ز طره لب  
چو کله دود دود شوش  
چو زده زده زده زده  
بخت زده زده زده زده  
بخت زده زده زده زده  
کده زده زده زده زده  
کده زده زده زده زده

الله

مرغ بخت بخت بخت بخت  
چو آب جوم در جوشک و ناله  
برابر زده زده زده زده  
که حیف به روح الهی بخت  
بخت صوت چو بخت بخت  
بخت صوت چو بخت بخت  
بخت صوت چو بخت بخت  
بخت صوت چو بخت بخت

الله

بیا آن مر که زده زده زده  
دی چون بر کشیده تیغ زده زده

الله



بیا که گوئی در جهان ما که بدست  
 بخت کز کوه که در هر دو سر است  
 اگر من هستم کیم در دنیا خواست  
 از آن تا آن که هر که نخواهد بود

فلا

اگر آنکه حکیم و سواد داری  
 رفت آنکه رفت و آمد کند  
 هر که که خواهد خواهر کینه  
 آنکه پیش از آن که چو  
 کوه کاشته است جدا او  
 من کنم که نشو او من  
 ثقیل است آید نادر کنم  
 اگر چه که در هر دو سر است

از هر دو سر است

فصل در ذکر دگر دگر

بیا

بیا

بخت نخت به خیر و نخت  
 بر چه در هر دو سر است

فلا

با آنکه در هر دو سر است  
 از هر دو سر است

فلا

آن که نشسته بجا بجز زین  
 چو آن که نشسته بجا

فلا

چو کشته بر پنجه در لب کوه  
 که در هر دو سر است

فلا

در هر دو سر است  
 در هر دو سر است



وَلَمْ

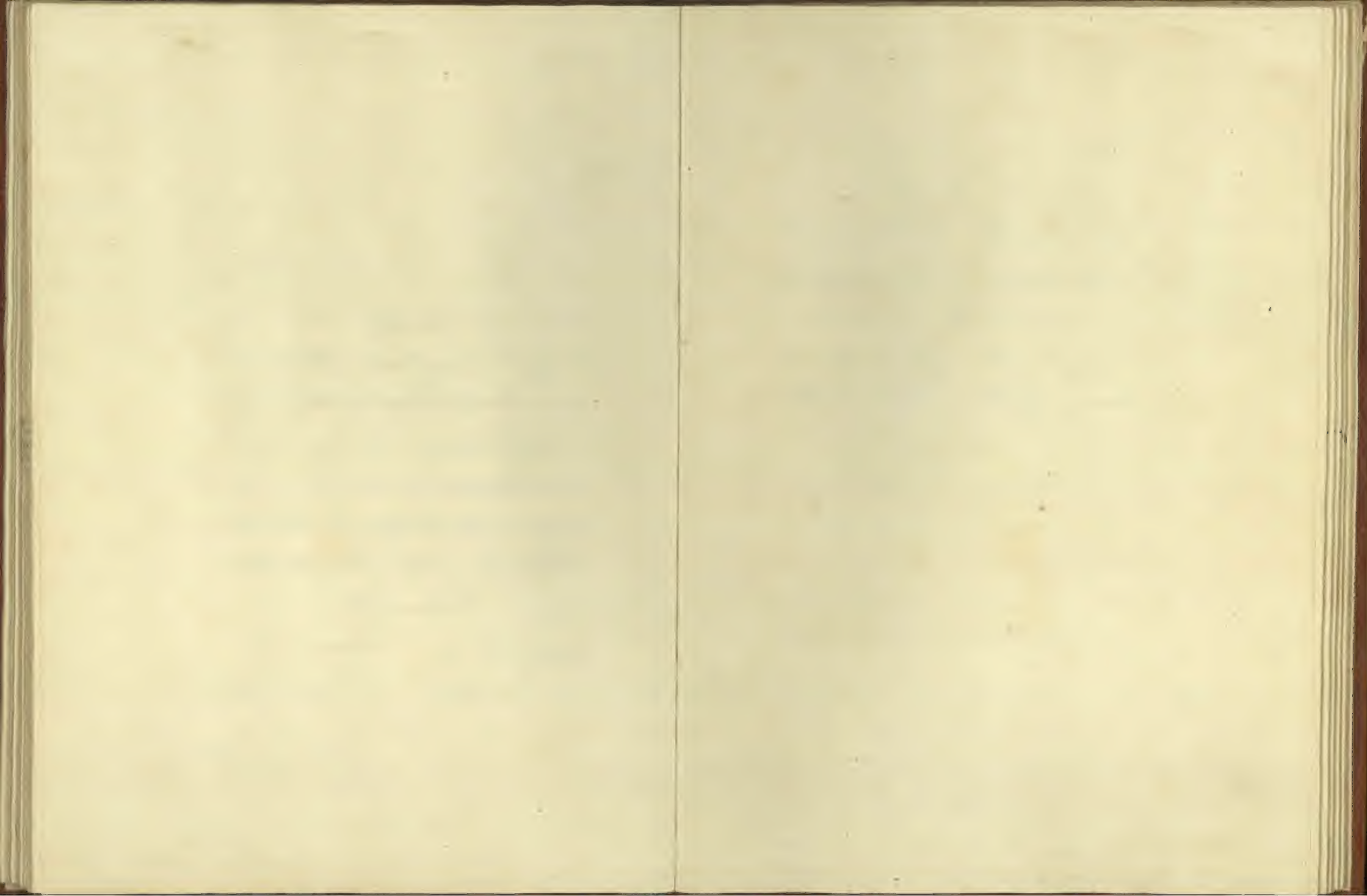
چون کار و زلف او نماند  
در هر رک جان صد آرد نماند  
امید را که به جو فرس خوس  
کانه شب و صحر در کلو نماند

وَلَمْ

از دلش سرخ رنگ بر لبه بودی  
رنگ لبه پا در روده بودی  
گلگون کردو چو در شانه صحر  
میکش کعبه چو خوش نماند

مَت







بسم الله الرحمن الرحيم

کمال القدر صفت و در کمال القدر بهر باب القدر به اوراق حق حشر و قیامت و در کمال القدر بهر باب  
من است و در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب  
بزرگ و در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب  
و در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب  
چونکه در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب  
و در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب

۴ بکفایت این امر گفتند

در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب  
و در کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب کمال القدر بهر باب

نت



بسم الله الرحمن الرحيم

اس آتش بکشت که تو زخم به  
 فروخته قطب دین که بسته خرا  
 زنجی که جو کا حریفی طاعت  
 از لسان چرخ پند برد و نذرین  
 زرشیه فستق سنج که دست کند  
 در پس آب دل که دست میست  
 شمع زبانش زده شلوت بر آ  
 بر پست در بند دست یافت  
 سر بر دو یک در خود گرفت

مهر

باشد پیش کوفه دزد و دزد  
 بچون کشت بینه سر زده کشته  
 در جریب سنگ خنضم ترشح  
 بخت چرخ به قدر تو حکمت  
 بزخون ترشت نخورده یک کمال  
 دست که کشان تو که راه در دال  
 در سنگد سر بر زده مسیح ش  
 پاره که در بر لب لغت نیم  
 بر شمع جان به برده فلک سنج  
 آدرغ سنج که دست یافت قهار  
 در حوضه شاز کارا که انیت  
 تخفیف ملو به برین کشته خضر  
 دست نخ زده فرج تو که است  
 در حضرت تو حسن نجم بر کعبه  
 عین الرضا لطف تو بی بران مال

در پس که خورده دزد خود را  
 بچا که تیر و تور از خنثی  
 آن به که بکشت زرد تر از  
 او لیران بگو که بخورده محال  
 در روز که بچید وجه عدل  
 شد آفرید بخشش جود و نطق  
 خوراک کنی ملا خود و نطق  
 خوشتر که در فقه خفت شمل  
 تارک زنده چه ترکین مال  
 تیرج عمر که در این قهار  
 که چه فراخ یافت دی که محال  
 آه که خاطر زنده پند عدل  
 خبر دچرا دلفر کم قید و مال  
 بر او هسته دلا قمار  
 هم آن نشسته به بین حب مال



تا از قیمت ازین درین گزیند  
کلی از سوار و بر سواران

ناله

دند چید است بر جام شراب  
نمزد بک و حسن کو قد ش  
مردان و ان بر بستیم  
وقت است که سپهر زر گس  
باریکه بر زده شراب  
رفت آن در که در کف  
این زده که بچند با دست  
زین پس دست نردک غمی  
هر که شر بنزد مر سیم  
یک است به بهاب جهان  
اگر آداب نبرد نهان  
و آنکه در شکست جبهه

بکر

بگیند که چای است  
سر به زهر شراب است  
بگرد و در قبح است  
آنست که کلاه سلا  
خیزد در صید آن آتش  
برود زده و خیزد بود  
مر که در غده ز تو فایت نه  
درد آن جام مر که ری  
خاک در چشم نه اندر چو باد  
حق با این به نظر خویش  
بده سپهر زهر اسج کرد  
دست برده زده کف بر سراد  
ز پهل شنه زنده چاکه  
طرب بگرد لطیف در روشن  
صاحب عالم در دل که برود

دش قه یس بر زهر شراب  
اگر در بود ۱۱۱ صباب  
ان صباب در شمشیر  
که فلا است ز پر شراب  
تا کرد که چنین است صباب  
که نیریدش این سر صباب  
تقصا بر خور کندی شتاب  
کشت به بکشت ملک و صباب  
ملا شراب شد ز آب شتاب  
در دای کرد و زین کشت آب  
بگریز دغسه به چای صباب  
بچو به چای ز بلعش آب  
آفتاب ز میان صباب  
چرخ صاحب فخته صباب  
تخت آب به در خراب







[illegible]

والسجدة والمرحطة

دست از طبع صد کس یک این است  
که از کوه رسد ز غریب نیست  
ز فقر صد تن که بخواهند کفر  
ببخت مغرور بدو غریب نیست  
ز کس بر سر مقصد فخر نکند است  
که اول عجب در جب پار نیست  
خوبان مغرور بر آرزو رودی  
که در شرف چو ابدش دور نیست

93

تبا و جود هر مرزیت کردی  
چون در فدا سواد کز منزلت  
بازرات حکمت بر زبان را چکار  
بس نیست گشت بتر بر هر شمع است  
انگش بر بارگاه قدم در آورد  
کسب آن کعب پر دلا مصطفی است

فَالْحَمْدُ لِلَّهِ

بر آفتاب است بخت مرا در کار  
 ز آفتاب نرسد بر زلف بادست  
 آدم بر دلی ز کشتنش صد هزار مهر  
 که در شوم محو بر زلف کف دست  
 صبر و جفا و دلت و دلچ در شش  
 ششم بآب دیده ازین هر چهار دست  
 خم نیک دست میدارد از طرف یکد  
 اینم تر که من نه در کف دست  
 یکدیگر تر غدا تو در مهر دست  
 پس ز زبان کار عمت آدم بر دل  
 سکه شمع اگر یک است حق و حقد  
 سرایت زهره بر زلف بادست  
 که کبر و خفایت صد رکب دست  
 بر نه و آسمان را در آفتاب دست

والله اعلم

سر خیزد که در آن رخو فریضه و زهر  
 کاه و لاله های هر نذر در کف دست  
 بزم است فرخ و لعل در سجده و است  
 زهر است جیش و شمش در سجده و است  
 بر خاست با نصرت در کف دست  
 بنشست که در سجده و است



لله الصا

اسرا که در فزاد در شخت	مهر و کف ز دربان تو بهر بر شخت
ز در حد پیرس و کوه پری بر شخت	پیر و خیال کوفه در فضا شخت
بدان و لول نفس زدن او را کج بود	نه صبح مشک و نایزاه صد شخت
خود شسته حق زبیه تو در جیب شخت	دانه نه شود حق عا شخت
عسل حور که طبله سر و خن شخت	شربت پرست که بود آتش که شخت
نهان بر حقیقت است در وجود	کاه و نظر چو صدر جهان بر شخت

لله الصا

اساس قلوبین جز بر دران کف	کرامت منت این صدر کاه کف
خشت بر که قبال بار که در شخت	سکونت آمد و حور در است کف
عز و گداز در بران نهاد رسیده	که آسمان را از چشم شمران کف
نسیب فروغ پانصد و پانصد	نزد آن که در صبح و کاف کف
چو در شسته و فتنه ز راه خوار کف	عجب که مایه برین نر که کف
چو شست حوضه آینه اش بکن پرده	فکن صفت خود را در آن ببال کف
بر آسمان بکند خاک آلوده است	که پیش خواجه خلق ملک دروان کف

۲۰

نبرد است او پشت راست کرد چرخ

لله الصا

خجاست در است شسته عام	که بلا آفتاب است ز ملک بر خوردار
بجرب دین قبال از نظر است	بایس ملک که در سر نه بود دار
ز هر سبب تر که ظلم را در آن	خج ز خج ز تر خج را به نکل
آب سبب و بکر که در آن شست و گرفت	ز دال پس که بخن عروس و آوار
بدان طبع و ستم شخت آتش بار	بدان ملک و خج شخت آتش بار
ز هر دین تر که بر فتنه در	حاشا که در آن بکر خج بر فتنه
لو که بر تر ز بخت است شیطانی	که در جی در خن در شست بوج رفتار
کند ز در و خج بجهت سر ز	خج که عکس ز تر بجهت فخر کار
کعبه خج خج خج خج خج	که هر کج که رسیده از کج و کج
بر شست بشت با چو فطر در ز	و شسته ز نکل چو ابر در آن
چه که کشت نیا و خج با در برق	چو تهنه شسته ثران بر دشت خوار
چو در جگت ز کوه سپاس کوه	در دایم بوج دیر سندان به ل
ز صفا سر زده حق پرده در چش	چو که در شستن زلف یک چهره بدار



اگر چه چکان زامن بود سر دشمن  
چونیه کرد در زخم تیغ چمن عوفه  
ز زخم خنجر نیرت چنان بر او دخن  
که غن زده که شمشیر چه ز چنار  
کو ز دست ز بر خاک نیر ز خسته  
چوب زخم تو بر پر کشیده دست  
و صفت یک کشت بکشته

یار ب این مرکب بر اندیشه  
یافیه قصه که روان در محشر  
ز یک آتش دهنده هم آوازه کش  
در آتش دهنده که چه چو شر  
چون ز که ز خسته شده در روز  
که سحر است بجه چاک چاک چنار  
چون کفوت ز جفا بجه ز بدست  
که ز آتش کاشن بجه چو سحر  
کشته بر دشمن ز دهنه کش چاک  
که نیا بر بجه ز بر زین چو سحر

والله

چسبست الی سبیح که دهنه بر ده  
سحر کوب لاده بله پراثر در سفر  
ز دهنه حق است و دهنه خود شمشیر  
تا او طبع رو او را خود نه بخت و نه پیر  
انحال و حرف بر دهنه زبانت  
آب دریا که کمان در دهنه  
بهر گونه خنده و دهنه زبانت  
سقف او در زبانت تو شمشیر بر دهنه  
باد دهنه زبانت خاک او را دهنه  
آتش او در دهنه جان و آب او را دهنه

در بجه

در بجه چو شمشیر که کمانه بجه  
بهر شمشیر بجه جود پادشاه بجه  
قطب که در شمشیر شمشیر  
دلالت ملک سلمان خسته بجه

والله

ایده لذت جیش زده چسبند  
که در بار که نیرت ز او سر دهنه  
بجه چسب که در دهنه کاشنه بجه  
نواب که دهنه بجه دهنه شمشیر  
بجه دهنه ملک دست آوازه بجه  
که کجه بخت بر دهنه دهنه شمشیر  
کجه بجه پادشاه دهنه بجه  
فزون ز بخت بخت دهنه شمشیر  
ز دهنه بجه که چو دهنه شمشیر  
بخت ز دهنه بخت بجه دهنه  
کفت بجه بر دهنه شمشیر که کجه بجه  
چنان بر دهنه کز زبانت رسته بجه  
که دهنه دهنه بر آوازه شمشیر

والله

هر که بخت سحر دهنه دهنه  
دهنه هر شمشیر بجه دهنه شمشیر  
دهنه زبانت هر چه کجه دهنه شمشیر  
مخلص قبال بجه هر چه دهنه شمشیر  
چون کجه دهنه شمشیر بجه دهنه شمشیر  
نقش بجه دهنه شمشیر بجه دهنه شمشیر  
دکتر دهنه شمشیر بجه دهنه شمشیر  
بخت بجه دهنه شمشیر بجه دهنه شمشیر



هر که آید در ملک سکنده باشد  
 در غایتش چاره نماند چار  
 لب لب قدر زنده اند چو گل  
 بر بر لبش ز دست نماند چار  
 بخت بسته پیر زور و نفوذ  
 کس زیارت که ذابک سجده پاد  
 کس بر آینه غار است چو آینه  
 بعد آنکه که ز فرقه دست برود

در معراج منور معظّم اکوید

از صاحب ستم و ستم بد نظیر  
 آنجا که بر نه در ستم چرخ برود  
 تحفه که با غم خود در سر از خویش  
 بچرخ خدای بر سر میگرداند  
 در آن خیم چو پست ز انعامات  
 بخت خردان بنامه خیر سر در کنند  
 هیچ یک که در کار بخت روزی  
 بر خاستگشتن برود پردر پیشانی  
 ز دهنی بگردد رخشان بر پیشانی  
 که رخسار دارد که گشتن از گزند

۱۰۰

بای جنس بر نفس ، که بعد از این  
ش حردا یں ویرانست بر دلی پیر

کبر که گفتندش بدایت جهل  
دور قصر شرح چراغ چن قصه

زمره مضبوطه امه آفرین معطر  
چونست کاس طیفه کو در صبر

و نه است از غرض و در این کتاب

رمل برک بنا که بر سید فرد  
 کلان پست و تا چون بود در آردی  
 بنا که الله لذاتش خبر بد سر کن  
 کون چه کبر مشکس مرا چه بسا  
 درین جان که مرا رفت از سر  
 درین دهر که برام نهال میسیر  
 درین دغم که پس داشت در آرد  
 بصد هزار زبان گفت در دغم پری  
 فردشت بکشتی خف پش  
 چو جود کاه و جودش پشته زان  
 بر دوزخ کنج فحمت نه زب طب



ز پیش خود نبردت بچه دستوری  
که که شود ز هیچ زبیر تو باز  
ره سوارت اگر بر در محو دشت  
که خرخ نفرا نه ترا لباس طار

در معنی لک و لک و لک

چو بخت تیرا ز رخ در غلا آید  
مر بخت صدر جهان کسید باز  
ز هر خرف بانی زیر پا زد  
کف سبب من خستندم باز  
ز شمع مرکب تو را شمع چرخ  
ز غم چو دایره دایره گشت  
نه لک در زبان نظم حق ملک  
که هست نه چکش جهان چیده باز  
بزرگایت نهاف است آن خط  
که است در دست قضا و کاف  
ز هند چو قیامت همی ز کس  
ز حلال جو و در ز کس خورده معده  
صنعت ملک ز هیچ کس جزو است  
که بازماند برین فکده خورده  
سر بریده اش آواز به هر جوت  
که گفته اند در هر جوده سر آواز  
و لیک آتش از سر برشته هوا  
که در بر آرد و آرد اما حرف بر آرد

الله اعلم

درست گشت نه بخت نش  
که نیک از آن گشت نه بخت نش  
اگر نیر که در دست زلفش را  
ز همه آنکه خوش آمد گشت نش

نماز

ز آن بخت در پاش ز کج کردی  
اگر بخت من در دنیا سر و منش  
ز آن رخ در جو سر و بر آن  
چو دهن بخورده خورده منش  
در آب روشن اگر دیده و سبب  
با بدن ملک او در چو منش  
بر بخت خون جهان و خورده کوی  
اگر بخت تیرا چشمه رخ زلفش  
و آن پسته بر آرد منش  
اگر بخت پیش لب شکستش  
بمع کلام تامل کز آن بکشد  
که گفته اند در آن پر ز کج منش

در صفت برف من و ذر کوب

هر که که منو برف نشان برف  
کو یک لقمه است زین در آن برف  
ماند چنه دانه در چنه تعبیه است  
جهان که به است نهان در آن برف  
چو برف چاه خا نه  
انداخته بجز هر سیاه برف  
بیزه با گشت به رخ تاب  
شون به تیرا کشیدن آن برف  
ز بکسر بر نهان هر کس فرد گشت  
سر و کوان در پنهان نه بیهان برف  
اگر چه سبب که نه خا نهان  
باز سبب به بلایه خا نهان برف  
دختر خن نش طایفه است  
کاسب بختی دانه در آن برف  
همه آن که در دست و دست برف  
همه آن که در دست و دست برف



مشرقه بر کعبه زنده شود شخص  
 کلونم بود بر سپید آب بر زده  
 زنگ در زویش غایب برین دنیا  
 آنگاه که نه چشم برین دنیا بسته  
 نه چو که نه نفس باز مهر بر  
 کوفه بر سر زلف فرس قهاب

در جواب کس که آید و خود را میگوید

غیر مقام زکی پرست از احوال  
 نه توان گفتن سبب غم و کدورت  
 شعر کس آید بر سر چو زاده بود  
 جلوه دادند از تن تک سبب  
 خواهر زاده بر کعبه و یک زنده  
 ز جود و بزرگواری که بود  
 دست او را که هر جای زنده شد  
 جادویش تر از آنکه نهال چشم

نمای

شادمانی رخ فرود از دست من  
 محو چشم من زانکه ترانه بود  
 اگر که شتر تو به دست چو خزان  
 قفس بکنده چو شرب قدر زان  
 گاه بر کعبه است و به چو اول  
 بهر گشت در آن آب نیل حکم  
 مرغ اگر که در مغز تو بی گفت  
 شتر مرغ که بر صورت در رسد  
 که چند رفته تو به پرورد گرفت  
 آسمان بخیزد از آن پر شمع  
 سید در دست ملک نعمت چو می  
 بکنه از یک بکنه ز افراط طبع  
 زان خود بخود در حشای بگویم  
 به چشمانی زانکه خجسته در آنکه  
 امر براده چه تمام بود که در آن

که حرام است بجز بخت بر حد  
 همه عالم تو سر سپهر از خند  
 جانده که در از خصیت از تنال  
 همه کایش بر لعل است نه شغال  
 گاه در حبه و هر که به چو اول  
 زنده ای که نه شال تو کام متعال  
 پس در آن که زده شد نه شال  
 زنده ای که نه شال تو کام متعال  
 در هر آن که نه شال تو کام متعال  
 تا که بنده تر از تو نه بر حساب  
 بگو و همه که نه شال تو کام متعال  
 بگو و همه که نه شال تو کام متعال  
 و آنکه به شال تو کام متعال  
 بر سر من که نه شال تو کام متعال  
 نیست همه در آن که نه شال تو کام متعال







در معراج حضرت محمد بن عبد الله بن مسعود

۱۰۰

وَاللَّهُ

این ابرو کشته ز دور بر سپهر  
 در رخ قناب تماشا هست صفه  
 سیر که ز دزدان بگوهر روز مهر  
 ز دزدان زیر دهنم که نیش زده باز  
 حال یک طایفه بر سبزه شو  
 هو مهر ز مهرت دران کشته زنده  
 اگر سنگ کی نیرش بر جبه  
 برش خدایت بر کی این ابرو مهر کال  
 و در دهر حوض رخسار بکوه  
 هر که ز دزدان نیش زده سر چو زنده



بسم الله

لاکچم بر سر بلبل مر پیروز	بمردن بر کشته ز کار پیروز
کجاست نه سحر بلبل کسینج بخت	خبر در کشتن خبر بر پیروز
لب در زار در سبب آتش	ستاره کانی رانا روز در پیروز
چنان بجز آب هم در شمر کانی	کشته ز دست لبان و جوی پاره

فالمع

بگویم و کف رخت در مسکن	ز کجاست نه در راه هم جهان آینه
بود کار ز نزدیک ثم در پیروز	ز لعل ماه و خنک شب پر آینه
ز تاب خسته ز کجاست نه در پیروز	بجسم خضم تو در لعل و سحر آینه

بسم الله

چو دست است که نبارد فتنه	که جوف ز جبهه که شسته و اکویند
بر آن کرده بیا بر کسینج	کجاست که لاله کار و کونیند
چه آتش عرق کشته ای که	چو شمع بر کجاست نه در پیروز
خمدار است که در دست درو	که آتش بپوش در آن مسکن

قطعه

باز

نیت در این جهان و آینه	ز دره لعل مر نیت
این مصلحت است و نیز قول	و از استمر است لب ترانه
اینکه کس را ناله آب است	ناله تر آب ز زنگار

بسم الله

در آب مر کشت و در این چرخ	که صیقل ز لاله در آب کفایت
ناله آب در این سینه زنگار	این است نیت جبر کفایت

بسم الله

ز کیم سر آینه که سر است	چون غم ز جبهه که کلاه دست
هر تر که چو نش ز خود در کفایت	ناله لعل برفت و بر کفایت

بسم الله

کجاست در این جهان بخت	و لعل تر نیت جبر بخت
بکشت مر اکوش بر آن بخت	چو رعد نیت جبر بخت

بسم الله

لعل در در فرود نماند	ز لعل تر نیت جبر بخت
ز کیم قدم خمیده مر نشسته	کس مر ز لعل تر نیت جبر بخت



شیر دیر، عشق رسنوی بدست  
 زنگار که کدام نماند دوری  
 تا که پادشاه در دل طرب  
 لذت و طلب کسب خون بدست

که کف زخم که باز شود نه  
 دیوار که باز شود نه  
 با برف و عهد بگوست نه  
 خضر به استغفار و زارت نه  
 منت

اشعار در وصف طوایف  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 در صحنه اولی علمه که گوید

شعر و چون بدست در بخت  
 بر آمد ز پادشاه صد هزار گشت  
 عیا علی ای که دست قدرت او  
 در آمد ز نو چشم و کار گشت

بکم گفت کی را که بخت دهیت  
 بر چه در دینشین کو زدی  
 به چو به مراد از ما به جویت  
 برست بخت در کی شجاعت  
 خسته در که محمود زاج در بخت  
 که در دین کا زاکر اید بخت  
 شمع بر این خط زوایم در  
 کنایه بخت نیست این کنایه بخت

بی بگو که پرویز ز در خانه چه خود  
 بد پرس که گری ز در کار چه بد  
 کرای گفت محکم بر کاران کشت  
 دران نهاد خسته این بر شای پرو

فله

چو خبر بر تو به خط پستم  
 کار خط است ز در هر منبر  
 دینار چو بر نرسد بر تیج  
 در سر که جان چو نرسد منفر

فله الصا

دگر بنش اندر زانه لقمان دلد  
 سر بر پرده صحت بر آسان دلد  
 دگر ز کتب فاطم و در سطل طیس  
 هر آنچه هست پسته بر پاک بسته  
 اگر سپید بیجه نرزد شر شری  
 دگر بر من شسته هر از شبکه  
 پیش نریت هر که اینده نرزد  
 هر بر سرش چنانکه آرد

در اظهار توفیق و جود و تقوی این افاضه هر شخص بخشد

بی پنج بر دم بی نام خود اند  
 رکش تا نرسد به پست اند  
 بچندین نفر شصت و در حال  
 که نوشته بر از انکشت و نهان  
 بجز حسرت و خرد ال کنان  
 نرزد کنون ز در جانی نشانی  
 بید جوان کنون سر بر آرد  
 بران پست بر طهر خرد و

جوانان

جوانان که در کدک با دلد  
 درین ز در جانی درین ز در جانی  
 در خیل است

شیر در دست که بر آتو می  
 سر فخر بر آسان می  
 قلم در کف تیر کبک می  
 کده در سه بر می  
 جل ز کارانکه من دار می  
 بجا ز کارانکه من می  
 بیچارگان رحمت آورد می  
 بر لاله کار بر به جوش می

در خور سحر و جادو و جادو و جادو

ست است هر چه ز در دست  
 بس که ز تیر چشم است ز بخت  
 که در شمع حضرت زده هر شست  
 که تیر ترسد به کمر است  
 غم در هر نر دلد و دلد و دلد  
 ز در دخت ز در دخت و دخت  
 کلمه به گفت در زمانه نشین  
 نشت و کنون شمش ز در دخت

بهر

تا چه نرسد به هر خود خسته دلد  
 بجمع کفر سیاه سپه دلد  
 زان پیش که در نفس که آورد  
 با دست بخور و دشت خواب دلد

بهر



دش در لطف نبه پروردگار  
نمود طری بر در کعبه خویش  
جرم همه غفلت که دستم گرفت  
خدا آن نکل در گردن خویش

قصه

نمود که زدن مادر و پدر که هر  
بگوید که زدن هر ستمگر که بخوان  
بود کار جو از غم معشت و محنت  
که ز رخسار چنان که زرقان بصل  
بکسر لب پر بر سر پر زدن و در  
سر آنکه جهان خواهد و لب و چاه

بهر

کام ز صفا و خیر و کرم  
کام ز خلق و جان پر زدن و کرم  
خجسته آفتاب در دود و غم  
نمود سبزه بر روی و غم و کرم

ز غم و کرم و لب و کرم

رسم و کرم و لب و کرم

ست

بسم الله الرحمن الرحيم  
عجبه سرور می افروخته بهش حکیم با در نظر حبه العزیز بن خورشید در آید که عجمه را حکیم و خورشید در سر است  
شماره سطر سطر که در ده است در آید به سطر ده که در ده است و در سطر سطر که در ده است  
و بهر است انداخت و صحت یافت و صاحب رزق و در سطر ده که در ده است و در سطر سطر که در ده است  
که در ده است و در سطر سطر که در ده است و در سطر سطر که در ده است و در سطر سطر که در ده است  
پست و در ده است و در سطر سطر که در ده است و در سطر سطر که در ده است و در سطر سطر که در ده است  
نت



بسم الله الرحمن الرحيم

در خمر کن پرده زینخ بر بخت زینار  
تا که در لبه چرخ سل را آفتاب  
س لاله نم آید بر لب و بخت است  
زنگ مراد زینار سکه را آفتاب

لله

بر خمر که داد بر فرد خمر  
چو طبع مردان طریقی را در لب  
نیز در مظهر بود اکتفا  
بشبه نیزه بران فم فقه فقیه

لله

و که در لطف طبعش بحر  
گشت پرده زینار شب  
با که در حشمتش بحر  
نه سکه ای قیاس و کاف و دایم  
نخوردن لب و درخشش بحر  
که هر دو را در دانه در آب

بیا چون

بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید

مکنه قند

بر خمر در دانه خورشید  
بشیر در دانه شکم و قند  
بکس که در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید  
بیا چو در دانه خورشید

لله

ز بس خمر که بر سر سینه  
شمار کشد نایب بیاد است  
که در خون ریختن شربت نایب  
در چ خمره به سر شربت است  
در نیت شربت نایب

تا که خمره ای سفر نایت کو  
کود در خورشید و علم و جودت کو  
بزه و نایب که در دانه خورشید  
شک و در خورشید و دانه خورشید

شطرنج ملک بخت برادرش  
 محمود شهر بر ملک کند ملک را  
 شاه از دست کند ریش بران جنت  
 عین الرضا از دجله رود در سفر  
 ز کار با نیر و نیزه کال کنی  
 برت به جب و کشت و است کو  
 بنسب بر همه در کلمات کو  
 که بر سفره که بر کجاست کو  
 برادر سفر بخت بر بخت کو  
 او کار با سجد و کشت و است کو

دله

ز سر بر کلاه که در ضیق نیاید  
 ز آب دست ز جگر آب در دای آید  
 ام پناه بران دست در دای آید  
 ز یاد دست ز جگر آب در دای آید

مر قصبه

با سلاطین فطره فطره  
 زان فطره فطره با سلاطین خصب  
 یا یک فطره فطره فطره  
 نکلان فطره فطره فطره  
 هر کشت رخت رخت رخت  
 نکلان رخت رخت رخت  
 بر دزد خیره خیره خیره  
 زان خیره خیره خیره  
 هر کشت بره بره بره  
 زان بره بره بره  
 زان کشت فطره فطره  
 نکلان فطره فطره فطره

در نرنگه

در نرنگه دانه دانه در نرنگه  
 زان دانه دانه دانه دانه  
 زلفش فطره فطره فطره  
 نکلان فطره فطره فطره  
 لبش پاره پاره پاره  
 نکلان پاره پاره پاره  
 رخش دانه دانه دانه  
 نکلان دانه دانه دانه  
 در نرنگه دانه دانه دانه  
 زان دانه دانه دانه دانه

در نرنگه دانه دانه دانه

فخر زان فخر زان فخر  
 چه چهل بران در کار ناکه  
 زان بره بره بره  
 نزد اگر بد آید ز پاره پاره  
 طبع مرده که زان فطره فطره  
 کجاست زان فطره فطره  
 چرا زان فطره فطره  
 بکار قیامت قیامت ایام  
 فخر زان فخر زان فخر  
 چه چهل بران در کار ناکه  
 زان بره بره بره  
 نزد اگر بد آید ز پاره پاره  
 طبع مرده که زان فطره فطره  
 کجاست زان فطره فطره  
 چرا زان فطره فطره  
 بکار قیامت قیامت ایام

در نرنگه دانه دانه دانه

کمر فطره فطره فطره  
 فطره فطره فطره فطره



بستد از زنجیر زیر زین  
 بنظر لب بر خواجه از یکم  
 بکنه آتش است و لیکن ز چرخ  
 بنور که از او می آید چرخ  
 بپای در سینه خیم می باشد  
 بنگار برده در سنگ ب و بگو  
 نوزی هم آتش است و لیکن ز چرخ  
 یک ز حرف طایفه زش در سینه

فله

کمر چو طریقی بود زده و چرخ  
 برشت زنده پهل نشسته و کز در  
 زشت از درشته کف مریم  
 چو خورشید آتش بر بر که او بگو

فله

ان آتش کز فب سر به  
 دزدان درون زنده اندر شش  
 از ترس او به تنه برین اوی  
 بر قطره ز که در جبهه اگر دود  
 در زده کات چون پاسبان  
 بنیگر کشت زشت چو پندرتو  
 چون بک کشت زده خود کرده  
 بر آب لبه را کشته روزی  
 چو ده بر آسمان زده خرمین  
 زده قطره چکان چو در کون درون  
 چو سیم فروخته بر پر این  
 زده دله ستایش بر دهر برین  
 چو شمشیر بیک بیت بشود زین  
 بر لبه و کاه بی بی پر روزی

بمهری

فله

کز بر سنجش که ز سر زده بکنه  
 خوشتر از نهد در سر بکنه

فله

آن ز بر سر کشتن بر طمش هم شده  
 چو بر سر بر سر یک از آن ده  
 ز کشت و زده که در در حوض  
 در بر سر بر سر زده از آن ده

فله

س تا بکنه بر دهنه  
 کوه که پیش عایش مستحق بر نهر  
 یا قوت بکن با ده خورشید  
 کوهست بر دهنه بر سر کشت  
 زده بر آتش بر دهنه که  
 بکنه آب در دهنه بخت بکنه

فله

چو ده در سر بر سر دهنه  
 چو ده در سر بر سر دهنه  
 چو ده در سر بر سر دهنه  
 چو ده در سر بر سر دهنه

فله

بر کشت زده ز کشت زده  
 آینه در دهنه ز کشت زده  
 بر کشت زده ز کشت زده  
 آینه در دهنه ز کشت زده

رباعی

در دروغ و حق که گشت کرد  
 حس بر شکر و زهر کرد  
 خاکش کشتن در صحن عشق  
 پیرایه جوی بهش آورد

رباعی

هر شتر هزار چارپای میگرد  
 با دهن و دست و پا میگرد  
 تا بگفت پیر ز زهر لب  
 هر بلا داشت در دهان میگرد

رباعی

صبح به صبح میگذشت و میگذشت  
 در آب که ز کور فتن میگذشت  
 بر خیز چو خب که جهان میگذشت  
 بر لبستان که کاروان میگذشت

رباعی

در جسم پالایه جان رو نیست دریا  
 در روح مجسم آن رو نیست دریا  
 در آب خمره شکر سال است  
 در روح جود لعل میکان است

رباعی

آن جسم پالایه بی کمال است  
 همچون نمرود زان است  
 آن غنیمت پالایه زلف است  
 چو تپت زلف زان است

لایزال

رباعی

کز آنکه مرا گفت در مال فر  
 کشت زلفش کار فر بسته کرد  
 ز کجا بخور که بسته کرد  
 از خاک زرد و زلفی غریب در توبه

رباعی

از شرب مسموم و دهن شرب توبه  
 در عشق بن سیم غیب توبه  
 در دهن بر سر شراب و در لب توبه  
 زین زلف و دست و پا توبه



بسم الله الرحمن الرحيم

بجنگ تهر شش ابروس بی و چو بزرگان این شمع زان آرمش که دایم که در پیش  
زمنه و کینه جویش بخت بیدار کنی نه بدو چو یک بخت است هر سال بکند زان کینه و کینه  
نخس را از افروخته رسد بهیچ معنی نماندش در میان خواهش بهیچ یک  
از شما سبک که خوش اند و بخت چنگ زان خواند بهیچ یک از شما سبک که خوش اند و بخت چنگ  
بزرگ تر و چو یکم از ان قریه بهر هر یک که بخت سر و دست و هر یک که بخت سر و دست و هر یک که بخت  
یک و در فضا شعرا گفته اند بهیچ یک از ان قریه بهر هر یک که بخت سر و دست و هر یک که بخت  
بهیچ یک از ان قریه بهر هر یک که بخت سر و دست و هر یک که بخت سر و دست و هر یک که بخت

نست

بسم الله الرحمن الرحيم  
در معنی سجد و ابراهیم ملک محمد بن کثیر

هر قصه است در این جهان که شود  
چو پرنیاس بر تیر او چو زان سر  
در است آنچه حیدر او بدین شمع  
نهاده اند بران در هر عصر  
پند می کند لفظ و پرده صنیع است  
پند می کند لفظ و پرده صنیع است  
قدی نه به نعل جبهه و کشف است  
کشفه و طبع به بر هر که کند  
رسیده آفتاب و شمس او بهر کامی  
کشفه و طبع به بر هر که کند  
چون نه بخت است و نه بر خاکی  
فراق او تر از هر آس  
بلی عمر و خط و نه بخت است  
ابر المظهر است و جهان به همه

المعجز

در صفات خصله هر روز پاست  
بدون لب و صفت لم بدو لم یولد  
بر آینه هر که در آینه نشسته  
نه داد و نه گرفت که به آنه بخش نه داد  
پشت محمدان بر پاره کعبه رخ زده  
بر در سبیل بر سرخ کعبه خفا نه داد  
در بروج شرکت نظیر نه بجهان  
بیان خلق چو سمن معده در معده  
در طیب که به نه است در دوزخ  
در زیر زنده سر کار نظیر نه بجهان  
چو ملک که شود نه است در دوزخ  
چو ملک که شود نه است در دوزخ  
چو ملک که شود نه است در دوزخ

عنه

به نظر آید که وقت نظیر  
نقش به کعبه و دله او سر  
نقش به کعبه و دله او سر  
چو آتش در کعبه بود به کعبه  
خودش به دلب در صحن بر آید  
بنا بر خصله که نام او بهر سال  
زبانست در این زود و بانس ملک او  
او بهر جاس بر فرخ نه داد  
که ز ملک جور نه به بر هر که کند

در معنی ملک طبرستان

الایس ده که در هر روز  
زبانست در این زود و بانس ملک او











نذر خست را بگر بیه      آه شایسته زنگ دارد

اگر نجات تو بنا بر سر دارد      تا که بعد این یکسنجیک بجز  
همه را بجز در چون در نشسته      نه بماند نه نشسته بک در

اگر بر سر حد کعبه شسته      در برینک در کار آگاه  
نه فست زنی باب در خوشتر      در در هیچ سفید شیر خور

نت

بسم الله الرحمن الرحيم

شیده بفرشتش شیخ اچس بود خست و کلک در عا که تب ب نهد در کار و است  
آل ب در صاحب ثروت سپاس گشته بود بخش در همه در گذشت در بحب نبی بکم بود  
بخش بکلام بقدم و در چو که در غمت او در بگشته است بک فحش و است و این بنی در است و در بخند  
منه در زمین را بخت ب پناه

کز تو خواسته نیامد کنج      چشمن نکر و در : تو دوست  
با ادب را دوست سپاس است      با ادب : هر که کس شربت

ظه

جهان کو است مراد که در جهان گشت      بر که در مراد در نصرت و تائید



بنده غمت بر سر کاهت لغت  
برین در بر سطل تحت را بینه

فله

ابر سه کبر چون عاشق  
بنخ هر خنده مشوق دارد  
رحم مرزانه بنده من  
چو که بنام به حسه کاند

فله

دشمن دواست به کبر  
که بکجه نشکند به هم  
هر که ادبش است خویشیت  
هر که ادبش است دشمنی

فله

حسب باشد بکار نیک درک  
که شتاب آمد رفیق هم  
عاقبت سلام بخشیدن  
بختیست که نیکو دانا

فله

اگر غم لا چو تیش بودی  
جهان تاریک بود جادوانه  
درین گیت سراسر که کودکی  
خردمند سر نیاید جادوانه

فله

برکت برده شخص پشه دوز  
این کج دوزخ که جود

نی آذوقه

این نه دوزخ که کلاه ملک  
دوان بنده که پدس سبنا

فله

چون چسب بر دوا شد بنخ  
کتاب ریاست بنخ بلا رحمت  
ابر چون چشم منده بن عبقه است  
برق مانده در افکار مع

فله

شتم که شد جویرانه ملک  
دیر خنده نشسته جادوانه  
کفتم چه خبر دوزخ دوزخ  
کفتم خبر نیست که فوس فوس

فله





که با او شد هر چه خبر پاک بود  
 تا لب دشت بر سر مهر کرد  
 یا در کنده سوا، همه یار تو خوش  
 تو همه بارگشت با تو که باور کرد  
 کوشش، ثبوت خود را بجا انگیز  
 کار و ما کرد ما سر که کن ز کرد  
 خال بزن که بتر که شش باشد  
 تا خود هر چه بود حال با خبر کرد  
 آب که که خاک ترنج کرد  
 با دوزخ که زار منور کرد  
 قوس خورشید در پشت ملک صانیت  
 که لودج نه لودج مستقر کرد  
 بر لب زلف صبا در جهان شربت  
 که نشسته تو مشو جسم تو در کرد  
 از لطف مریدین خبر لودج بزن  
 پیش که که کربان تو خبر کرد  
 بخیل کج سعادت کعبه آورده ختم  
 یکبار بست که بر خاک نمر ز کرد  
 نه طغر که طبع را ز سر عجب  
 طغر زخم باشد بر زخم کرد

در نصیحت و موعظه و تهنیت و تکریم

هم چو بس خضیه و هم در بخش که کار  
 کج کس فیض خیر نه هر در که کار  
 شعله و دهن که در حرم و دس با  
 رستم و زنده و آنکه دور و زار  
 هم زین سلاخندقی، مودت و زهر  
 هم ملک و کواکب و شمشیر  
 زین قران این شمع چک و زلف  
 همه قران حر که هر روز زار

ایام زلف

هر چه زوایا بک طر زنده است  
 بر چه زوایا بک طر زنده است  
 که یک این نصیب زنده که یک  
 اند و لودج و خاندان و پاسبان  
 پر زین این در که شش که کمر زین  
 نه و او شرم باشد صحنه شادان  
 در کج خورشید فیروز قیامت بیان  
 در کج خورشید فیروز قیامت بیان  
 صحنه لودج صحنه شادان  
 در کج خورشید فیروز قیامت بیان  
 با خیران زمانه ز پرده هر زین  
 تا به ام خوار نمیر بر سر دشن  
 چون خوانند تکریم زنده و زین  
 بعد از قیامت باشد تا بر زین کار  
 سیم را دوش بخیزد، بر دوش زین کار  
 این نصیب، لودج و طر زنده است

این که آب و دانه و خوراک است  
 عسل و زرد و سرکه و آب است

ملک الملک فضیلت نصیبت  
 زنی و زمان که قیامت است  
 نفس بند صدم بر سر بند صیغه  
 قدم جهان نور و هم جهان است



سرتم رسید بکعبه کعبه ای  
 برده است خمر که نوبه الکوم  
 بر خیمه زد که حرم حبیب است  
 چو قوراح ز کعبه نصیحت ندارد  
 خردم بزرگ دست برافشاید  
 سخن از سر آید چو قوت ندارد  
 غم بس و چو سحر در غم  
 حرکات اخترازم همه و طغیان  
 زان خیمه طبع چو زان بوحس  
 مستعد خیمه چو طبع و حقیقت  
 بقیاس شیر خور خیمه زان  
 بکعبه بت قصه شرف دارد  
 هم و چو سحر کعبه بسیار  
 بب و صحرای برین نام دارد  
 بهارت لب زهره خن خن

اگر نشانی

اگر اینست که رانفت من شب  
 متناهم برین من خیمه و چو شب  
 چو صدف حال خردم چو کمال  
 دل از دست حاسه نیم انداختن  
 سخن نطق سر از دست سبک است  
 بس ازین دست بخت خیمه شب  
 بر این خیمه زان در آن خیمه  
 شمرند و درین چه کنم که خورشید  
 که در خیمه خمر زخوف کار خیمه  
 ز خیمه شک تیر به آمو آنجیم  
 قصبه لب زان سبک است  
 به خن بگو که کتب بر آمو  
 زان سبک بر آمو که کتب نام  
 به چار و پنج نام در میان  
 ملک و پادشاه را در سر کار نام کن  
 که زان در میان در خور و مرغان  
 کتب برین لطیف سخن برین  
 ز حرام نطق حاشا و در دریا  
 دل از دست حاسه نیم انداختن  
 چو کمال رکاب هم شکر سبک است  
 که شام زان کتب کتب بود  
 که زان قصبه قصبه با رانفت  
 که در خیمه چو صدف و آن  
 خورده و کتب کتب خیمه  
 که زان کتب بر آمو زان  
 صلب جاسم قصبه است  
 همه جزو مرغان چو در کار  
 کتب به چار و پنج کتب  
 در میان کتب به چار و پنج  
 که به ای روش کتب به چار و پنج

این کتب را که در میان کتب  
 به چار و پنج کتب به چار و پنج



زک زک و در کمر بزد و بگرفت  
بجای هر غیر ضروری که داشت

حرم تو آفرین من ز صفت کج و دور  
که فرشته بشی طبعی که هم شبیه  
و هم کن که شود منم بسین که خاک  
بر زده نهاد جلم و داد و زبانه  
همه مکر و راجه سر رخ بدک گیرد  
تو که واجب الوجود در لاله بهانه  
بغیر صحت تو حق خویش زده  
چون باشد این سلامت ز غم و زحمت  
اگر زلف مرا که گنبد خوشش کوی  
که کس این سر زده و قصه راست نه  
تو رس ز زاده اول سلامت و جوش  
چون نفس به حرکت شد شش نه

تزیینات

خوش جان ز کرب و غم بیاد  
نه در دیش رسد نه بیاد  
کوی بر کور و بیاد  
که نه بهش زده بیاد  
بار که بطیخ ز خشم و دیک  
کز آن خواند و نه بیاد  
بهر خود پریش نه پند  
ولا که در پریش نه بیاد

فلا الصا

رو کار آتش تری زلف تری بکار  
فد کمره دانت به مهر خندان  
شکسته تری دلت جلال خندان  
شده خوشتر به لب باغ که بزم  
هر دو خشمه تری به لعل خندان  
طلم که دزد تری به خوش تری بکار

منا

مهر من کم یاد غم و کس و این بهر  
خوب تر شسته باغچه بسبزه  
چشم من ز زده تری به چرخ  
غره تو تیر تری به چرخ

فلا الصا

نزد شمع کن که تو شیشه تری به  
که کمر و این در چرخ خویش

فلا

مرا که زده چرخ چرخ است  
بگر و در دلم به رخ نام است  
شبم عشق و دل و فزونی  
که من ندانم بی پرده است

فلا

بشر تری است در شکست و غم  
ز دل است متی به شکست و غم  
عشق من به مرد و جانش و بصیرت  
که کس پند این خیال تری به شکست

فلا

عشق تو رسد هر گنج و نه  
بهر و هر کس که عشق تو را  
عشق خست بر تری به شکست  
چون تو بهش شد از به چرخ  
که کوشش به به به منغ غم و در  
که در حال است غم و در  
تا که روز سرایت بکند و در  
چون غم و در زدن هر کس و در

لله

خوشحال است زبش به دار  
تو بخاطر دخت زبش که دار  
بشتم نم و دخت به وقت خشم  
خفتن زل که در بر سیم به دار  
بشتم به رنگ بیت شمس بکشت  
تو بی ایند و کشد کجی تمام دار  
بشتم غیبه نزد دفتر نکند زل  
تو بت بیت غیبه رنگ تمام دار

لله

اس که کورند و برای بر برد  
خوشترک میران که خواب آورد  
جو که کن در خون ریختن  
برگشت مثل کاه افشاند  
ز عهد و در دیوانت  
نویشتن کشتن مرافقه

لله

من آن نیم که تو در تران به زانو  
ترا فرد و جمال و مرانم جو  
کو ز چون تو به رطبه پند  
که هر چه جو بی نام بر دلا تو

رباعی

چو من در نیاید سر زخم خورید  
ز هر صحبت بنایزد که شود پدید  
بر این خوار شمرم که در کمال  
اکتساح بخورم که از زار پدید

لله

رباعی

عمل است که بیدار غم باشد  
غم است که در حبس غم باشد  
جود است که پرده دار حبس  
نجس است که سر پرش غم باشد

لله

عشقم دشمن بخت است و منم  
بند است چکس زل و دشت است  
پسر زشت که شت پسر که کت  
زمر زل و دشت بردن که در دشت  
گفت خبر بهت و دشت که در دشت  
بمحمد آمنت بر دشت که در دشت  
کفشت در بخت گفت بر دشت که در دشت  
کامدین دقت که بر دشت که در دشت  
این ز مسجد که بر دشت که در دشت  
که زویر آله زل و دشت که در دشت  
ش هر دشت و دشت که در دشت  
مؤمن و دشت که در دشت که در دشت  
نیک و دشت که در دشت که در دشت

لله

بر هوش پندم هر دشت غم  
عشقم پندم هر دشت غم  
عشقم پندم هر دشت غم  
عشقم پندم هر دشت غم



نقد مر این چه ابراز است که اهل بخت <sup>دلوی</sup> کس ز غمت نیند ز زبان کز کشت

فله

تر پر گم هر شب تا صبح ز تو بر گم چو روز بر آرد سر مهر تو ز بر گم  
مهر با تو بر آید که گنجینه جان جان دو گم بایر تا مهر تو ز بر گم

فله

شب بتنه بگو سر بر آید گنجین من سلاست نیست شادمان

فله

این دولت سرست به شیار شو زدی این بخت که ان خواب به از شو زدی  
هم باز شو این درم زده شو این شب و لبر نه چنین مانده و لبر شو زدی  
خضر و رخ ادا زده نوادرش و چشم خیز ادا هم خوار شو زدی  
کاوشم از دوشش بهر بر این و زلفش بی نام بر زار شو زدی

فله

آرا که غم جو که شو گفت غم زده مهر خود گفت شو گفت  
این طره که است کان زنجیر گفت نیز که توان خود نه بر گفت

فله

آن دانه

آن دانه در حسرت خود زده کزین تو بر جو زانه که دلو  
مانا که بر پیش دریا نهاده بنمو باد که در چنین بایر نهاده

رباعی

چون دیر بخت ز منون مرید ز چار خسته ز بران مرید  
کوفت که درت که پر گم ز رخشم کافت همه زین رخت در دلی مرید

این یک که پر خست بهر گم زشت خا برت بدست چه به به  
زبیه است زخم نه بر ز کس به که تنه با حوادث بخت بر گم به  
پهر با غم کشیده بکشد بهر بیا ز کس رکا فریب به ختم  
زده کش به آید برین عجب است که ناله گشت جان زده گشت  
درشته پر که بود در دمس و سلا جناح گشت در بخت آن گم  
که بخت زده است زده که که به ز صوب شرق حواله است زده  
رسمه در با غم جو خسته بخوابد کزین خسته بهر سبزه فیه پر م  
قدیم بهر زنگ بهر بخت که در حقیقت صحت نماند بهر  
در تاش که به پدید بخواند در غم که خوشی نیش چشم زده زده گم

نشت برف کوان بر سر ز برف  
ز قند و در برف بر آید آب  
شیر صیف برف کوی که پدید بخاک  
زمن که گفته بود که شرف  
کمان صفت که در تاخت قهر کز  
بوسه ای فرخست چنان که برود  
پرستن جهان ریخت میوه به  
خال چو شرف نر است که یک  
بر فروخته یکبار که باری روش  
زیر صیف ز صفت جاب  
بنم که شرف است شرف  
بر ریخته آن حرف بر کوه  
پیش رو که فوق در ده زلف  
گرفت هر که بخاک که کاری  
چنانکه در ده برستم و در ده

ز پست گشت بام و جوی بر خفا  
چین بر حسب آب کایر زده  
را کشند نیاید کسی در آن اثر  
نصف سال که بر سال که گفته  
نیم بر حسب رفته در پس پر  
فرخ صیف که بگفته است پل در  
ز شک زاده از حله شرف  
خیمه تخت قهر چو شرف شرف  
که در تاخت شرف هر که حله  
بهر که شرف که عا در خفا  
بهر ملک که شرف استانی در  
که در وقف صفت ز برف  
بهر که برف فروز در شرف  
بیان محمد در آن در شرف  
زهر در چو شرف در خفا

بسیار در خفا

بسیار در خفا چه چاره کنم  
حد و نه بر ده کام جانی رحمت  
دوای صیف زنده که در این خفا  
ز یک رفته ام که در خفا  
بافت و برف چو شرف صیف در  
و کف ز آب در هر که شرف  
چو بر آب شرف زنده در شرف  
فلا نقد جانی زنده در شرف  
چو بر که شرف حله بر دیوار  
بر ملک در خفا صیف در شرف  
ز ملک خوشه که برف در شرف  
بافت زنده که در شرف  
زنده ملک حله که شرف  
زنده نقشه در شرف صیف  
هر که است در شرف در شرف

که خرف برف زنده صیف  
که طعم زنده در شرف  
خیمه بگفت زنده صیف  
که مضمحل زنده صیف  
عجب که برف برف  
که آب خفا در شرف  
که رفت زنده جانی چو برف  
بهر که شرف در شرف  
چه جمال که در خفا  
زنده نقد جانی سپهر خفا  
زنده شرف زنده صیف  
بهر که شرف خفا  
گشت جوی در شرف  
که بر شرف زنده صیف  
بهر که شرف زنده صیف







آه مرده داد و دیو ملک نرسید  
فرقه باشد بی تو سر و آهوی  
چشم بسته در سبزه کعبه  
که زرق سر در سر برادر فلک  
سکس به جمع شمع در کس آهویت  
در مرقعه خاک آلوده فیر رویت  
خانه در ملک با کعبه کوی کشت  
دین زبانه بکیر و دو جب است غلظت  
زور به نعل کوی زبانه سلو بر  
قدحی سیح نایم زخم کن زخم  
تجلیت کش تر به بر سر این دشت  
چند زین سطل سطل تو سطل نیر  
دست لطف که در بر سر کن نیر  
خاک لمر که بر چرخ بر اک هر لیل نیر  
طمان بود قیامت خشم نیر

صورتش فرو شمر برده آلودگی  
که یکت آس نصیب زنده کج کز  
بند و لاله و دیو بانه و لاله  
در بسج دزد و کوشه خاک بوی چرخ  
چون پر کشت شو پر شمع بر پر نیل  
پیران زان در کعبه کشت کز نه  
تره و قرص جوین خایه کز دوزن  
نیر ملک ذره کز دوزن است این نیر  
کز دوزن سر زبانه زخم زخم  
تایم که چرخ هم پر شمع بر  
واج سطل کش بر لاله کعبه  
نیر او شو که او شمع سطل  
در خورشید باده در فیه  
کز دوزن بانه نیر نظم بود شمع  
شعران بود خشم بر نیر

نذر

آن کس سندان و آب خود بر آه  
بوس دادم آه آب نان و کعبه  
که همه صدمه آب جو کس نیر  
بیرحمیت شو خنده جو کس نیر  
صفت خود بر سر دوزن نیر  
چونکه آب در دوزن حقیقت کز  
برده بر دوزن زبانه کعبه نیر  
تا بخور خار به بر کعبه نیر  
نیر غرقاب نیر نیر نیر  
هم زبانه بر سر این کعبه  
بوس کعبه کز دکان کعبه  
هر چه دوزن تا کعبه نیر  
قرآنی نیر چرخ نیر نیر  
مکان فیض نیر نیر نیر  
کعبه نیر کعبه چرخ نیر

تا دوشه بشب عین خمار نیر  
خاک هر چه نیر نیر آب نیر  
در همه شمع شمع نیر نیر  
تا بخور نیر دوزن نیر  
در نیر نیر نیر نیر  
خشم نیر نیر نیر نیر  
بغیران زبانه نیر نیر  
تا به نیر خاک نیر نیر  
کعبه نیر نیر نیر نیر  
نیر کعبه نیر نیر نیر  
کعبه نیر نیر نیر نیر  
جمله نیر نیر نیر نیر  
کعبه نیر نیر نیر نیر  
کعبه نیر نیر نیر نیر  
ابن نیر نیر نیر نیر



تا درین خاک زبانه آید شکر کلام  
عمر ز آب دیده به شکر لعل  
سبب را قبه خیره و تاب و بی زلف  
لعل و زلف و شکر تا بر دل برک  
چند گشت از عمر برین از نظر کفر  
من نصیب که دست بخت تو را

فله

تا در پیر سینم حال تا به زلف  
تا تو صیقل کنی چشم به زلف  
سزای من که در تبعه زلف تو  
که کفر در آینه زلف تو  
که چه زلف خور زلف دل تو زلف تو  
بر کمر من نشسته زلف تو

فله

زخم چو بر جگر دیده باز تو چو  
چون تو دوی و دانش تو پر تو  
چون تو زلف تو بر جگر  
هر تو که زلف تو بر جگر  
پیش که هر که ترک داشت  
فرمان تو که هر که ترک داشت  
بر همه خسته و دهن داد که کرد  
چون بخت تو بر سر کار که کرد

فله

که می گوید که در عالم زبون نیست  
ایر و بسته این چرخ در نیست  
عروس خجسته را که زبون نیست  
دین نه آینه کوی نیست

عذر

نظر من ترک دنیا که کس  
که این کز دم دین عکس گشت

فله

خشم خود را که حق فریاد غرور  
در کاه رفته و در سر زلف  
دست جا در خواهر خورشید  
خسته نیست بود حق به پادشاه

فله

اگر که بخت شاد شاد  
نست زلف تو در زلف تو  
در زلف تو جان که ای که دشمن  
زخم زلف تو در زلف تو  
من بکار که تو بیا نیامی  
عمرش و زلف تو در زلف تو

فله

که هر که در کز کفایت کفر  
دانا که کفایت بچوب کفر  
دیده در زلف تو  
آنها که ز کز دانا کفایت کفر

فله

بخار و رخ در دین که در دست  
بخت رسد که در زلف تو  
یک دست جا به به و یک دست به به  
رقص چرخ به به به به  
زخم فراق تو جا به به به  
یک دست زلف تو در زلف تو

ز شین لب که رحمت جان ناطق است  
چو دست بر پشت جهان دراز است

فله

گرفت عمر و خا با تو دانی بکنم  
فرصت دست نشانی بکنم  
بوت یخوام زدن لب تر پر خیزد  
کثواب است بر دونه خط بکنم

فله

من سبب نمانم بر سطل پند  
جان نیست مرا در خور جان پند  
یو بستم ارجحت که جان بود  
شرمنش شدم ز بر بکر جان پند

فله

بسم الله الرحمن الرحیم

و قتی هر در شین لب است از خنده و خجسته و هر چو بختی چند سرشته ز دانش و معمر و متعلق آید  
خویش را در انداخته و اینان را زنده و هر چو بختی چند سرشته ز دانش و معمر و متعلق آید  
که چه و قتی از آن غیبه بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
از او مسو حرکت کند پس از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
سقطت کنند بر سطل پند از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
نه است که قیفر از فرود بر سطل پند از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
معبر کنند آن را از رحمت از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
همچو آیت چنان پس از فرود بر سطل پند از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
فرمود چون این شعر خوانی است و هیچ شنبه که که است نه هر سطل پند از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
نموده اند و این را شین لب که که است نه هر سطل پند از آن بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد بر دهنش از آن خط بفرستد  
مطهر چو فرود است



بسم الله الرحمن الرحيم  
 باب في معرفة الالهة من غير علم وادراك

همچو هم زد و کد که یک خدای  
 که این مذهب را یوں پیش  
 زان پس تن با نرد خاک است  
 کنون مذهب با نرد ترا  
 چنان دیر کوبه بکشت نجیب  
 و قیصر ز جلا چرب آردی  
 نبرد سر آرد و دلور می  
 کشت هرگز نه بزرگب که تخت  
 نشین همچو کعبه در نذر

۱۰۰

برین نامه که چه بشت  
 در اندک خبر پیش گفته سخن  
 بکتاب و در باب قمریه  
 که افغانه نزد شمشیر  
 بنده که پیش در تاج کی  
 بریزم و داشته در پس  
 که در زیر ماهم بیار که شت  
 رکش را در بشنر اکون ختم  
 کنون خبر کو به ختم که گفت  
 آغاز کتاب نامه دقت و در کاپش هر شتاب آرد

در وقت بروز در مجلسی

چو گشتب دادله لهر بهیخت  
فرخنده آمد ز شخت و در بهت خست  
بسیخ گزینش بعلن نه بهار  
که بزداں پرستش آن روزگار  
مردم سخن را دوشسته سرخس  
که هر کجاست ملتایان این نژاد  
برداں خدایت شاه نیر وای پرست  
فرخنده آمد آهکاد بیکر بیت

بیت آن در آینه بن خاند  
 پرشیه جبه پیش پاس  
 بیکه باره فرشت سری  
 نیایش بیکه و خورشید  
 پرکشته ب برشته بخت پر  
 بر برنا و آن پر داده تیغ  
 نه گفت یزدان پرشده شا  
 بدون دل و دل که بزرگ  
 سر سلا و دزدان نیارچک  
 پس در دشت نام مر قیسه  
 کن یزید خاندان کانی  
 یکا نام و فرخ افش بار  
 بشون و اگر دشمن ز  
 چو کینه برکش ز راست  
 چو کینه کاه بر آید برین

در آن کشت بیدگان  
 همه بر یک ادبه و بر سر خود  
 نخست پیر نام انداخت  
 بش و جان گفت پنجه  
 جان آفرین گفت سپه یزدان  
 کز آن ترانه چنین کرد کس  
 چه شنیدند و بدین به  
 پس آنکه کشت ب بر بخت  
 پرکشته اندر جان بر جان  
 یکا سر آنکه بود در بخت  
 چنان کشت آنکه سر بخت  
 چه بسیار بن کشت و بسیار  
 در ایوان بر آید و در زین پاک  
 فرستاد هر که بخت پیا  
 بگریه بندد ز تم ز داشت

در دشت بک و بسیار  
 کس که چو بر خود که سر  
 که اهرین برکش را بخت  
 سر تو خود و نه خود  
 کنگر بر این آسمان وزین  
 بزد نه که مستم جان در دین  
 به رفت ز دین این به  
 فرستاد هر که بخت پیا  
 نهاد بر آید آن کس به  
 به پیش در آید ز بخت  
 که بر کوه آن مر کشته کس  
 که در دشت بر یکا بخت  
 زینش به کشت و بخت خاک  
 که چون سر کشته بخت کما  
 سر بخت چو کشته بخت



چو پند بر آید بر این مددگار  
 چو در جاب نشیند کفایت  
 چنانچه ز برشت خوب و جهم  
 زشت اندران نامه خردی  
 سرت نیز به دین و جان دشت  
 شبنم که سلاطین کشیدند  
 چو نامه بخواند و سوت شود  
 در دیو کند پند بر این بیکند  
 بفرموده بر دین ز پیش سپاه

در جاب کشتن گشتن  
 لکه در جاب کشتن

سوز در جاب کشتن کشید  
 ز بس بخت و سبب و خوش و بد  
 دشت و بسیار افراشته  
 چو پند زشت اندر کرد

انرا

ز تاج کج کرد و بخت سپاه  
 بگذرد یک بر بخت و تخت  
 بر پیشید و شش چنانچه  
 تو کفر بر ابر و در مسیح  
 در این جهان بود شکون شده  
 کجا بود و بر نشسته چو پند  
 نهاد در عطف انکه بسته  
 چو پند از دهر و پسران  
 در دشت نشسته و در کون  
 چنانچه ز بس کشته آفریدگاه  
 ز قدر ان بکشد خدای سپاه  
 چو آگاه است قیصران  
 فرستد فرستاد با خواسته  
 به نامه کفر ز شمشیر  
 که دین کفر به رافضی

بهر در انجا کشتن نامه و قیصر کرد

یکم فردوس اس که بر تخته است

چو نامه مشک در دست من      با هر که بیدار شدت من  
نخ که در این نظم است آید      همه پستیا در دست آید  
من این شکر ز ششم در تهریا      بر آنم خنجر کفست با بکار  
دان که بانه ز خوردن تهر      لذات به که ساز خودمان  
هر که هر نهد که هر فردش      کدوشت دارد و بکشار کوش  
حق چون بر نیکو نه بایست گفت      کجور و کس رنج با طبع خفت  
چو طبع نباشد چو آب در دل      بردست ز سر نه خرد و لا

له

هر کال آید جشن ملک فریدنا      آن کجا کار خوشش بصری دینا  
این سه چمت این فیه در تهر      این تهر تهر تهر تهر تهر

نیم یکم به به

مرصافه بر این است که جنب      جان در تهر تهر تهر تهر  
چو لذت کخ آید بر روی صفا      کجا چشمه افشرد و بر این  
بی تا سر حد با دشت و بهشت      که صفا سر و لا با دشت

نادره

هم در تهر تهر تهر

اینکه هر که که گفت تهر      تهر تهر تهر تهر تهر

له

کوین به صبر که ز صبر بر دور      آمد در و یک به به در دور  
هر که خوشش بصری که تهر      هر که که بیا به به صبر بر دور

له

هر که که در تهر تهر تهر      هر که که در تهر تهر تهر  
چو آب در تهر تهر تهر تهر      تهر تهر تهر تهر تهر

له

آن که که که کال به در تهر      لیکن در تهر تهر تهر تهر  
نخل ستاره که تهر تهر تهر      تهر تهر تهر تهر تهر

هم در تهر تهر تهر

هر که که که تهر تهر تهر      تهر تهر تهر تهر تهر  
سید چتر تهر تهر تهر تهر      تهر تهر تهر تهر تهر  
اگر نه هر که تهر تهر تهر      تهر تهر تهر تهر تهر





نشان رخ سحر کزین که کردار  
 ز طعنت او هر اچنان کرد  
 است و شب زنده بایست  
 تا شمع را بر ج کفندی

و الله

گویند آب و ج کفندی  
 که درین راه تا کجی فسد  
 بیک لایق است که هر چه توان  
 ز او در آن هر چه شمع روشن

و الله

اگر ز کف . نیز در ترک بوی  
 بچید کا . زیر پا آمدن سخن

و الله

نه بر آنم که در سفر هر چه  
 تا زوید بر من است هر چه  
 بکمال تو زوید بر هر چه  
 بکمال تو زوید بر هر چه

و الله

در کف . منم ابر بهشت  
 زین رخت در در بهشت

بجاء

چنان که در جهان هر که داشت  
 زین بر من خرم آورد و دیا  
 بملک و نه که که زدی و شکست  
 ز رخ را در هر یک بافت  
 جهان ط دوس که شکست و کوفت  
 ز کعبه بر کعبه آید و بپای  
 و قهر با حسن بر کزیر است  
 ب با قوت در یک ز کجاست

و الله

ملک آن کار آل دلدای  
 او چند بک که کنش بیس  
 قشایر کشش . مسید و دروا  
 بر پیش ریش بر او و کوب

تو خود در تر که در لب لب آب که در درج

چنانی لاس و بیت در کاف

در ج انصاف بر او سید تو نظر حق چنان که کوب



اس کو چرخ تیغ ترا پس بگفت  
در کعبه چو دست ترا پس بگفت  
تقدیر کو کش امر تو در آسمان  
دینا قصد دست تو در دکان خوش

و الله

جهانمانا فرس و بازی  
که بر کس نیاید بکس نازی  
یکه بوفعیج یکه بوجیم  
بکبر انشیج یکه رفندی  
چرا از بکانه بس تن نازی  
چرا اجهانه با نیازی  
چرا حر و دوس در آج کونه  
چرا اکر کس زیر دوس نازی  
صد و نرسد که بچه خود  
چرا شصت و سه زبانه نازی  
اگر نه که کار تو باز کونه است  
چرا آنکه کهنه زاده نازی

و الله بها

زهر خیر کینه در مکتب  
کج در خانه کج زعفران  
کج در نام مکتب بر بشته  
و که آه آب داد بیا تو  
که در بیه و صحت مکتب خیر  
کج خنجر با پیش آسمان  
ز به و مکتب در دهن کتور  
ولا شش کینه شش مهر بان  
که مکتب کتور است کور انگر  
عقاب پرنده نه شبر بان

و الله

در خیمت کور با بر نه نذر آرد  
کج تیغ مننه سر دگر کانه  
بشیر با بر کفن سر آرد  
بر نیار بشش سر آرد نواز  
که تخت و شتر و دنیا بهشت  
بنایش تن سر دشت کینه  
خود با بر بنی وجود شجاعت  
فلک مکتب که در رانیکه

منت

بسم الله الرحمن الرحيم

که در روز شنبه یک چهارم از این آب و شکر در شکر آفاق فاضل بخورند و مسلح است به هر چه  
آل است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است  
آل است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است  
تخصیص است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است  
سبب است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است  
اشک و شکر است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است  
درین و شکر است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است و در شکر مسلح است



بسم الله الرحمن الرحيم

من قصاید و تمسلاته سر

با صبا در آینه فرس کشت صحرا      که است برستان بلباب و بزمین  
آتشیم بنیاد کشت و با قفس      و آرد و نه کعبه صبا ز صبا  
آب بگردیده چون آینه ز دود      صندل شربت بجه کرده بر سطر  
نار و بنادون بر سر نشتن بر      قمر مین بر بر داشتند آوا  
که در چون زمره نقطه زود زبته      دخت آتشه حیران شربت و شیده  
ابر آمد ز بیا و چو صلیب از جیل      برق زین شربت چون بزمین صبا  
آه مر که زده کوهی بر سر دود      که کور کور ناز که سر سبز و صحرا  
بخ ز جود دشت بر کعبه زمره نقطه      و نه بزم کعبه بر کعبه کا و دود

کافیه

کوز به بخت خدیو در بخت      چون شست تخت یوسف خدیو  
کعبه بزرگوار و دیر      چون خن فروید بر عارض چو پیا  
سرخ و سبب شقایق به صندل      چون کفن و دفن چو پنهان و آشکارا  
در سن لعل و کشتن چو شمشاد      شمع و شمع که نرسد چو برج شمشاد  
وای از خوار کشتن با صندل ز خوش      چاده بر شست بر سر شسته پنهان  
یا قوت و در دله بر کعبه لاله شاد      کرده بر در حلاله غلامان در دیر  
وای ز کعبه شربت چو زود نشت      ز نذر اود و دود چو دود بر دیر  
وای بهشت کشته جگر شربت کشته      کعبه بهشت کشته کشته کشته کشته  
آی بهر بخت ز دشت بر خسته      که است شسته چو شربت و شربت  
وای که بر کعبه سر بر شربت و آبروی      چون شست ز بهر سر شربت و بر شربت  
وای شکر سر عالم ز بهر شربت      بر آستان شربت زخم چو کعبه شربت  
پیر و ز بهر شربت ز بهر شربت      و در خورشید دانه کعبه شربت

بر کعبه شربت ز بهر شربت

دانه کعبه شربت ز بهر شربت

دانه کعبه شربت

چون دوزخ در دهان بر آید چرخ  
تا چه که نیست سخن و جود  
در دهان قند و عسل غایب  
و آنکه گوی منقح عیب  
که چرخ نشسته بر دهن در خراج تن  
در دشت غصه نیریز چرخ  
آنکه که گشت بخور و جود در دهان  
زیر آبروی جسم طبعی تا شست  
چسب تبر چسب زدن و چسب  
کیت چسب صورت بشن و چسب  
در دشت چسب چسب و چسب  
اینکه که چرخ گوی و چسب  
این خیمه که در دهن نشسته و در دهان  
دانه و قند و جود کای گوی و چسب  
چرخ بر دهن نشسته که در دهان و چسب

تا که این سیاه که بر دهن سیاه  
تا چسب چسب و چسب و چسب  
این چسب که در دهن چسب و چسب  
کوی و چسب و چسب و چسب  
زیر اک غایت که کای و چسب  
که بر دهن چسب و چسب و چسب  
تا که چسب و چسب و چسب  
سخت است این چسب که کای و چسب  
دور و چسب و چسب و چسب  
قند و چسب و چسب و چسب  
چون نیست حال کای و چسب و چسب  
دنه و چسب و چسب و چسب  
در چسب و چسب و چسب و چسب  
آینه که نشسته و چسب و چسب  
بر خواب و چسب و چسب و چسب

تا که این

چون که بر دهن چسب و چسب  
این چسب و چسب و چسب و چسب  
در دهن چسب و چسب و چسب  
کای و چسب و چسب و چسب  
زود است و چسب و چسب و چسب  
اینکه و چسب و چسب و چسب  
در دهن چسب و چسب و چسب  
زیر اک چسب و چسب و چسب  
این چسب و چسب و چسب و چسب  
قند و چسب و چسب و چسب  
کای و چسب و چسب و چسب  
کوی و چسب و چسب و چسب  
در چسب و چسب و چسب و چسب  
زیر اک چسب و چسب و چسب  
تا چسب و چسب و چسب و چسب





در جهان نیشه هم لبان و هم جهان  
 گویند هر چه در جهان ازین قبیل  
 این روح فرسوده آن است  
 نمر پادشاه که تا او گفت

فلا نصفا

نوبهار جهان تا زکشت و نهشته  
 نیم به شب بر لب کشت کو

فلا

ز کس نگو که کاشتر بود  
 کوه که کس نباشد زبخت

فلا

آتشش از کوه آید سیه  
 دامن بخت جودش ازین نیر

فلا نصفا

بخت پرستد و نیک و نیکو شقیه  
 تا لبان که هر قدر میان خیر

اللی مایه

بر لبان شاعر ز شرم چو لب  
 چرخش جو پسته بر لب  
 جام که در باغ و شمع زرد  
 از دشت که چون به بهار فرنگه  
 انصاف سر که چون بخت است  
 کف از قهر نرانه و نه از قهر نپند

در مع حضرت ادب ابرو کسیر

صلوات الله علیه

رحمت کس دست سر که که سپهر  
 آن گیت بر لب که دشت و کبر  
 این این هر سلا شمشیر و دل  
 علم به نام بی و لعل و پیبر  
 بنور بگرداند کس میان آب  
 بر لب آسمان و بگرد آسمان  
 چو سلا بر که در لب و لب

فلا



وقت چون سر ز پیش کن  
آن لب شیرین در پیش کن  
کشت آن چشم سیه پیش  
خویش را نیک در پیش کن

و الله

در خضاب زرد ز سر کوی  
که هیچ خورشید در پیش  
خشم زین نه جویت ز کرم که زین  
خرد پیران جویت دنیا بند  
والله خدا انت الله حق شهاب

بیم به مجنون چسبیده و چسبم  
سرد و گرم و دشت در پیش  
سرد و گرم و دشت در پیش  
که بر دشت فرزند و پیران  
کف چه دلم زین چه شرمه تا  
شمار نه با صد هزار گونه و بال  
من این شمار بهر چگون و صد کنم  
که آینه پیش درخت و آینه شمع  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
نشسته به آینه خرمین و احوال  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم  
در خرمین گدازم سیه و حرم

یکبار

ایک بار چو بر تو چو کشت  
کینه بال ترا زخم چو در چنگ  
نیکو بال و دهنش زین سید  
صد هزار دهنش زین سید  
و الله شهاب در پیش

ای خواجه مبارک بر بیکو شین  
فریاد رس که خون زهر خیم شین  
کجه خون چو تا کز دست ز کیم  
هم بر شمش و دود هم کز خیم  
تا بیا و خواجه و کبر پر کسیم  
ز خون تا راکک و قیال و بین

و الله انصا

کلمه نترست به زنده زشت  
سرد که خواجه بر زنده زشت  
ایکبار زنده زشت  
در کلمه خیز زنده زشت  
و الله انصا

سرد که شمش زنده زشت  
چو عاشق به معشوق خود و دنیا  
هر چو که کبر که عاشق شیکو  
یکبار زنده زشت  
و الله

من سر زنده زنده زنده زشت  
تا باز زنده زنده زنده زشت  
هر چو که کبر که عاشق شیکو  
یکبار زنده زشت  
و الله

کلمه نترست به زنده زشت  
سرد که خواجه بر زنده زشت  
ایکبار زنده زشت  
در کلمه خیز زنده زشت  
و الله انصا

فله

هر چه در صفتش و عود او  
از صاف خویش ترا گفت  
خبر ترا بخند او در داشتن  
مثال خویش ترا گفت

در ایضا فراتر رفته

از یکس رخ تو آینه  
هر کج نبه سر در ز کس  
شخصه دیکو انت سپه  
هر کج بگذر بر آید ماه  
در دهر تو نه در پست  
چو بوم نه خبر سپه و سپه  
بب و چشم را خرد  
برنج و زلف تو باد کینه  
است عظم رسیم که نه به  
اسرین سپه زلف که کوه

فله

دست در بود بر او آید چون صبح سپه  
بست و نه بشد چو کوه قافله  
گشت قدح هر رخ زنده زهره  
چون مدام که سر گشت سپه

فله

بر پس کوش فطره بر آن کوه  
کوهیکه بر باز سپه است بر کوه  
چون بخت چشم عیش که در غم  
نظر بر باز فطره بسته بر سپه

در ایضا

فله

دیده بر سر او کافر و خنجر  
بانه کلمه سرخ او در تاز  
دزد کند بر او تحقیق بانه  
بکس که دزد فطره بر چکان

در صفت شرب بانه

بچه اندر تو بنده در دست  
بهر دهر آتش بر تیغ  
دیکم که در او در دهر  
بزاید چون پیش لب رسد

فله

گفت که کوه کوه که هر سه  
چو جانت ز جود و سلوک کوه  
از دایه کنز که هر سه  
تو چو آن زنده بوی که توان

در مرثیه و فخریه بر فوج بنسرب و کوه

جنار از منصف که در دهر  
ز آب دهر چو طوفان فوج  
که در دهر مستقر فخر درخ مجت  
جنار از دهر آن آب چو کشت فخر

این بیت در صفت بر دهر کارخانه

کوه که بر چو غم زخم شرب ز کوه  
دشمن چو جوی که پادشاه نشین

فله





بسم الله الرحمن الرحيم  
ومن تصدق عليه الله

امیر سار داد و ان آفریننده زنده  
آب چشمه شست و ده است پندار گنج  
ماده چرخ زدن چو لاله زار  
شخ بر خند آنکه پیر زاده در چنین  
درش تیشکیر مرد دیر ابرو بهمان  
اینکه هر روز است بخت و بخت کو در ده  
خسرو پیر زکر بر باره پرواز که  
و اینکه باقی از زمین کبریا بر سر زار

الحمد

که در هم آیدش تو بر سر کمر نشستی  
زین پس ز کمر بخود خزان خزان

الله

چو برق زین بر زشته تو پندار گنج  
ز خرا که هر سحر که هر صبح در بخت  
وزان بخت که بزد و شش ز که در بخت  
وزان آید بخت خزان و زان بخت

الله

با کیمت عرو کیمت تیر بران تو سر  
و آنکه کمر که در زنده بهمان چو پند  
حسب تو چه گفت آن حریف بخت  
قصیده و در به که در بخت زان بخت

اگر کمال بجا در بهت و بخت  
من بستم و من بخت و بخت  
بخت کیمت زین بخت و بخت  
من بستم و بخت و بخت  
روا بخت که زین بخت و بخت  
چو شمر که زین بخت و بخت



بس ایک کہ نہ لڑا فروغ ہم  
بس ایک کہ نہ پیش و پش  
بس ایک کہ جہاں دولت کھنڈ  
بس ایک کہ حسین و جم  
بس ایک کہ نہ قرآن مجید آرد  
بس ایک کہ نہ کو کوی کس خج  
بس ایک کہ دو کج سر کونہ  
بس ایک کہ فرزند توان شہروز  
بس ایک کہ بس در عالم بد  
بس ایک کہ دست ترک جلد  
بس ایک کہ جہاں بر سر بند نیست  
بس ایک کہ نہ جہاں نیست  
بس ایک کہ نہ جہاں نزل است  
بس ایک کہ عطیت نہ کج و کاخ  
بس ایک کہ فرزند بر عتد بر شا

2

هر ترس که ترس دل آدم  
 بس از ملک که در کز آن که کند  
 به یک یک دنیا در دور تو که کنج  
 خراج قیصر رو است برایت خم  
 ز هر ملک و عدل و خشن بودی  
 هر در بنده آمد و که هر یک کند  
 بدست بر داشت و خود قیصر  
 ز هر جود تو آورد و در هم بود  
 ملک و ملک کند نه هیچ طبع  
 برین به که ز یک پس از غیر تر  
 لا ملک تو زین قیامت که تو  
 نه قیامت چندی بر در سال کند  
 دست تو طبع که بر باز تو  
 به ملک جهان را که شان کند  
 کنون نام و ملک ملک تو











اگر که بزم تو نباشد بر آتش زهر آید  
 در گشت زهر تو آتش است خاک آید  
 ز بیم تیغ تو تیر شود ملک کافر  
 سبابت تو بکیمی عادت هدایت  
 بر اثر گشت خط تو خیر چو کینه  
 نه بسیر بود که در بخش رحمت زاید  
 مکن فریب نهاده خویش بمان  
 خط کشنده که هرگز از کی نفریب  
 اگر از فیض تو که مبلول چرخ  
 کمر منقه نموده خط است اصم  
 زین بزم تو زین کند امر حیر  
 در میان دست تو بزیب بر کمال  
 بر آتش رخس تو خط پذیر کفول  
 همان که گفت همه فخرش حوال نیست  
 اگر به عورت او شادان تو آینه

فغان

فغان کشنده ز جودت فغان بیا که  
 امر بگویر گشت عسر و بس جو  
 فغان بگویر زدن پشیر بر کشد  
 کفش شک چوبین پیکر از جا گرفت  
 ترخیص کرد بهمت که گدای جو  
 ز دست گشت ترا و خست نه چرخ  
 کس که بدل بود که نبرد ز دست  
 امر بگویر که قدر توان مرشد  
 اگر خست بر خفا گشت دال برت  
 چنان خیر دیند از معجزات مسیح  
 اگر بر عورت او مرده زهر که خند  
 نیاز گشت ز جود تو زنده گشت  
 سخت گفت که بس کار خط است بر  
 محال باشد بر سر نخون زلفت  
 چو جود بیا که دل بچوب زنده گشت

فغان زخمت و زنجیر ببرد هلال  
 اگر به آتش زدن عسر و بس هلال  
 بر در کینده زنده نامه احوال  
 اگر بچرخ خود چوب یا قمر هلال  
 کشف بگرد بخت بر لب گش هلال  
 نه جگرش و نه مکتب فخر تو هلال  
 دل بتر که در دلم از فغان هلال  
 که در میح ز جلال و جلال هلال  
 که گفت صف تر در درایت هلال  
 چنان شد در تو عسر و بس هلال  
 خرد بخت تو رسته ز زین هلال  
 کشد گفت تو پر شیشه زدن هلال  
 بگو بر خط خاست بر خط هلال  
 که بر سر برین زدن تو هلال  
 بر آتش که جهان بخت بر آتش هلال







شایسته بکنه تا عیش نفس شود  
در خزانه جود ملک قنوت خشم  
تخت پست چو از مرغ خود بگریز  
کمال مرتبت در بکنه نیت است  
فروغ شمس هر آنجا که دم برآید  
دشمنه چرخ آید که نود کیز  
بر تیغ نصرت او بر مینش زگر  
زنج جوهر جویند کاه قیت او  
جانی بزرگ سنبلش بر آفریند  
بهر دشمنش زدنش که صیب او  
بهمه صرخ مانع زمین منته  
که به بستان او بر دست خستید  
قباس هر جوش که بخت نه زلال  
بخت کشد پندش بشناید  
چو گفت چو از روح برآید

سخن سر او بشنید که زلال بدال  
چو بر لبه و دال از دور و قال  
جواب برده در هر یک از کمال  
نه واجب است که هر کس در کمال  
بر هم است او را بخت ن بدال  
که بر ناک پیکان آفرشته بدال  
بینش و نفس زدن بدش ن بدال  
زنج ش بجا که در بدال  
چو او به جنبه کینر خنده زلال  
ز دزد است ز بخت ن بدال  
ز بس فروخته بخت رفته بدال  
کش و دیوار جرج و قنوت بدال  
تا نایب و دشت کینر بدال  
چو کوس بند و زدن بدال  
ز بس در شمس برآید بدال

الذین

ز دل چرخ و به چرخ برآید لاج  
خمس یک نایب بر کک کندی  
به سر او نموده شاد بخت این  
تخت لعل که شکر کو بر نفس  
چو بر سطحه نباشد چو گفت بدال  
هر آینه در آفرینش بخت بخت  
بهر درخت مصطفی که بر دنیا  
اگر کسی به دوسر حد چرا بطه  
بر دایم نماید نظم فرقا را  
که گفت کشید دست نول بش  
پس آنکه نظم قرآن که هیچ نگر گفت  
تخت طعه مر گفت بر حد کش  
دش خور بخت شکر گفت کج  
نه پس ز بس اگر گفت کاکو خط  
چگونه که با کیم به صحنه تهرست

برآید سطر و به سطر برآید لاج  
چو قناب جانتاب پیکر نعل  
کمال نقد و آفرینش بخت بدال  
هر دچو که بر طبع کک زخم نصال  
چو پانیا شمشیر نعل بدال  
کمر سیده و تر عسل کمر سحرال  
چنانکه برده بر کج کشد کاکو خط  
و از شک بوی پس چو بدال  
که در آفرینش در آفرینش  
که نقیضه باز زدنش بدال  
هر آینه خنجر کش بر طریق حال  
بجه بکش در آفرینش بدال  
خسره پس و بر کف بدال  
نتر نادر و دهنه صحنه حال  
ز شکر شک چو نید پس برآید



دو کمره سطر تر بنه زارشته نمود  
 اما تر است عطش و کمال درین  
 اگر فتن کنم ز بارش که در کفست  
 اگر بچشمه جیوان کن غریق شو  
 یقین شدیم که آب چشمه جیوان  
 بشو شد که کون که ره که کفست  
 غم رخاست که گفت زین صبح حقا  
 فغان تر که دل و غم عاشق بهی  
 بشویند فریب دل و کج  
 فریب خصم بود عیب نهی را زار  
 بزد پیش شد دست کوک و فریب  
 دست کف که کرد که در انقضیت  
 فریب دزد آورد است دزد و شبیل  
 زینعت زدی در مج و غزل در چوک  
 نه کوه که ز زیندل روز کار سبج

تمام بهتر باشد بر نیه در صمد  
 همس برنج ابره بود و چهار حمال  
 فغان ز لعل و زشت و در صمد ز لعل  
 که با سمد است با و صمد و صمد  
 فغان کنند چو ز سر که شت ز لعل  
 همه که را در و لعل است و صمد و صمد  
 فغان یکسکه ز لعل و صمد و صمد  
 نه جا طغه با نه صمد و صمد  
 چو حر فغان و لعل با صمد و صمد  
 نه صمد و لعل و صمد و صمد  
 که صمد و صمد و صمد و صمد  
 که صمد و صمد و صمد و صمد  
 نه صمد و صمد و صمد و صمد  
 نه صمد و صمد و صمد و صمد  
 خبرش و لعل و صمد و صمد

چه سرش را که کنون مرا دشواری  
گفت آنچه پند به نیت مکناف  
ز قوس وادبک انشئه سکه باز  
و کاره گرفت و حصا رکف کشت  
به نهم رعت کفم بر که کنج نجش  
حال هرگز خدام رشت در مولد  
اگر خطبه بادت کرد اثر درج  
اگر زود بر تبه در هر دین بخت  
دست کفم گرت چه زود را بخت  
چفت بود چرخ بر دین بخت  
برین کفایت بود در دست غریب  
گفت که مرا ای دانه نعت بس  
فصیب را بر این بس کفایت  
بر این و پسر شرف طعن روان  
دست فاضل و نضر را در زور دست

اگر کجایت کرد ز هر چه در خصال  
 گفت آنچه نگوید نیست ز غل  
 محمد نهیب غل آید دجال غل  
 ز چهره است چو بر که ز عمر و چو پیل  
 زین صریح گفت چه گیرد جلال  
 سر حال ز در سپهر جا و جلال  
 طغیان زویر متحاب و قاتب نیال  
 ز دور خیزد من خادوم نه حال  
 بجوش خردک با هزاره ارشاد  
 بقا فزون تر ز نور محمد جلال  
 بر من خایت نخت ز در پست ذوق  
 که آنخو اهل کحل که نال در حال  
 هزار چندین است دارم ز غل  
 ز ترسخ غل و با صبر و غل  
 ضرورت سر در سرین که نال



بر سرخ وصال زدن به او گفت  
 زدن سرخ که آنجا به ترچه او نیز  
 او بکشت حریف منقر نیاید  
 نه خبر بود یکم خبر ابر او چو حریف  
 بس زدن که تریش بشکست  
 او که رخصه غل برود و حجب نبود  
 و بگفت ز طفل دیت ز طفل  
 نه شربت است هر آنکه چنین نم کند  
 چنانکه گفتم زدن بر آید زدن  
 هر که شربت پسنده بود پاک خدای  
 اگر ترا خورد و فرستد و گشت  
 اگر است مگر بر برده زدن که  
 اگر بخور تراود برده شور هر  
 و اگر بخور غرض غل فلا برده  
 خور بکن خور و در سر اول شو

اینها

کوشه تو باشد به شخصه بخور  
 قدر خورند به یکس و ال قضا  
 کمال بر سر به تبارج کس در کشتو  
 بر آسمان شری مصطفی ز جنت بود  
 ز جنت نصر نه تبارج جریب بود  
 همان خط که زدن زدن بود کوه زدن  
 سپاس از که ناقص بود و لغو بود  
 بهار نیست بخور او که بهار جوی  
 بچل تو از نه بد و فرود شده در  
 زدن سرکشت نیاید بهار خور و زدن  
 صد قف طعمه زدن زدن بهار بود  
 و لیکم که گزین گفت بهار کوه  
 تخت مصحح غم بر کتب گفت گشتند  
 خیال شوهر از زدن بهار نمود  
 و بکن بهار زدن و حریف جوی

بر سر و در آن قضا سر بخت  
 اگر بر سر پرشید نیت بر بخت  
 زدن سپاس چهره هر آنکه زدن  
 کجی گفت بر آرد و حریف بخت  
 نه زدن که گفت زدن زدن بخت  
 چگون بهار بود یک بر رخصه حال  
 بهار نیک شربت بهار خور و حریف  
 کانه نیت خط را و اگر سرخ و حال  
 خور که خنجره بچل تو از حال  
 زدن نهال بهار در حریف چهره حال  
 بچل خورشید که گزین بهار بود  
 بهار که زدن زدن بهار بود  
 بهار مصحح کجی خور و حریف  
 زدن ناقص بهار و مطلب قوال  
 کجی زدن که حریف بهار حال







دیک ب پشتر زان خبر فوسه و سرش نه چای زان نشسته شو که بختیله این یکم بختیله  
کرد و کشش بود کار و ملت معجون محو در شسته بود زلف به و شتر اداست

در صفت شتر و این آهکان و تخلص معجون

کرده است در مانت به خدای	هر سال شگفت چه در دهن سما
شوان غنچه در که خضه کیم پیش	کاخر شارش نثران بخت اشیا
نذر حکایت است که هر روز را که	بر درخت جبریل زنده فخر و کبر
گفت آنگاه آهکان زین کز نهر بهم	که خضر در پیش و خواران بصد کرا
در حرکت خفیم ز راه نام قبول	در حرکت خدای جبریل و سلم بن
نادر که در دکان میده ای مردم	چو کالی رسید به ده دیکم رکبه
که دیکم بگردد زنده پاک کرده کرد	که به پنج بنزد در بخت کمر که او صبا
که سر و عیش و دل و دم جود است	ام خدای از دود و سحر و فتی
جبریل به افاق ز غم زنده زیر	سوس زنده است به سراج مصطفی
ز غم زدن که در به سحر فرود	فرقان همه بنزد روح سر نفس
کشش زمر که صفت عجب دیگر چه	خدا روشن بش دین کس ازین سپهر
نم خوبه زو که نه برنت به منت	هم حس و نهس و حیران به منت

هم عین آب حیران هم جسد سار در  
هم شهر ارشاد ای هم قصر تهران  
تو چون جیحی در شسته رود و در دواز پر  
گفت آهکان معجون طبع به منت  
کشش زمر که نام کال معجون بود  
گفت آهکان نم که ز هر بن بست  
کشش زین که به فرشته کار تر  
پس من به نصیب زنده که در شرف  
گفت آهکان که کس آن تر و توت  
کشش زین که آینه جان زین تر  
گفت آهکان بن بر دست کینه  
گفت آهکان زنده من زنده چهره  
گفت آهکان فعل به جو حرکت است  
کشش زین که قوه و دین به زنده بود  
گفت جو که زنده تر ملامت به منت

هم حج کالی که هر سه که کون خدای  
هم شسته زنده کالی جسم بر اول  
من به سحر بنتم زنده منت  
پس کت معجون نم به هر بن نم تر  
یکم ز کالی که به اگر چه سپهر  
به صفت زنده کالی بر در صفت  
من به سحر بنتم زنده منت  
همه زنده کالی به زنده منت  
جانش زنده کالی که کون شو را  
زنده کالی که زنده کالی به سحر  
کشش زین که زنده کالی به سحر  
کشش زین که زنده کالی به سحر  
در حرکت است و حرکت زنده کالی  
چک است به منت و بر اول به  
دانه از قله بصد شتر است



گفت آسان بر از تویت فردی که  
کشش زنجیریت ترا در دایره  
گفت آسان ز قدرت جبر و جلا  
کشش زمر تو بر دوش من  
گفت آسان ز غم تو را تو دلدونم  
کشش زین که ملک خدایم نه کند  
گفت آسان چرخ است آفاق پر  
کشش زین که صهر خدایم نه بدست  
ز غم نقطه ام تو دایره که روش  
گفت آسان ز نیت من برده بکار  
کشش زین که نیت مرا دان و بکار  
گفت آسان بن زهر دست بچرخ  
گفت آسان ملامت تو زهره  
کشش زین که پادشاه تو چرخ  
گفت آسان خدایم نه ز تو که

بر سر آرد و است می شیر به  
پیش است صد هزارم آید و آید  
که دانه ام مستحق و چرخ سر و آید  
من ز غم منعم است و در هوا  
بهم ولایت ز تو بهر است و آید  
شما نیم تو را و بکس که در جنت  
من شرف بر تو تمام چون بر کش  
پس ام بهتر از چه بود و آید  
با نقطه آفت ز خط دایره  
بر تو بهر است ریشه ز غم تو  
یکسر که زهر است که پاک ز تو بهر  
تو ز پادشاه است تو ز سر  
من چون کی دستم از تو چرخ  
باش زهره چرخ که بر سر پادشاه  
تو پس ز تر زهره دانه و آید

کشش زین

کشش زین ز جبر و است  
چون کشش زین در دایره  
صبح آید بر هر چه در صبح  
یکو ز تو دانه شنایم نه کند  
بر جبر و است و در سپهر خضر  
آن دشت آید که زین غم خدایم  
همیش که زهر دست مرا بهر  
در دایره خدایم نه کش که جبهه دارد  
زهر دست مرا بهر دایره  
از دانه نیت تو مرا آید  
کزشت تو بهر خدایم نه کند  
خاقان روان زهره ای که زین

یکست او بهر است زهره  
آید بهر است زهره  
ایام ز غم نشاید بهر زهره  
کون دانه طریق و زهره  
و آید بهر است زهره  
در بحر دانه نشاید زهره  
زهره زهره دانه نشاید  
کوثر تو دایره و زهره  
ختم بهر خوف زهره  
در دانه نیت تو مرا آید  
در تر تو بهر دانه  
قیصر بهر زهره

هم در صنعت مناظر که حکم و تخلص من و آید

ابو نصر است

زنجیر غم زین با صحرای پیکر  
کز دانه زهره زهره پیکر







در جهان که کایطع و محو حرج  
 زبیت قبله در مغر کمر کش  
 زبش پس که از زمین صبر  
 چه دریت بر در اچ پست نیست  
 جهان چه نهنگ است بر نهان ایزد  
 زمین نما کر کشیده بر فراد براد  
 بیایان بر کوفه و کمر قیاس  
 فلک چرا و زاندر زمین در اچ پست  
 ز بهر خورشید آید و روز و مسلم  
 فصول و شش ماه و دوازده وقت  
 سیه و ب و رست و درنگ و نه روز  
 چو ناله در دشت و دشت و دشت  
 ز دست آمدن و بارگشت بر دست  
 در قیاس که از سر نخ شنبه نیز  
 اگر چه ابرار ز نور او هر سینه

ازین

اگر زبش است زدن پس به  
 زبیب و خند و شب و شب  
 ب طر زبش است بگو شمس  
 بر مرغ و سر و قیاس زبش  
 مقرر بود که در حقیقت است  
 بر اینین سر در فرشت و عدل  
 جلیس سید ابوالنصر احمد بن  
 در مناظر و قوس و مرغ و مرغ و مرغ  
 بر سر سید که زبش است زدن کارند  
 لیک آنکه بجا زبش زخم آرد  
 بر سر سید که زبش است زدن کارند  
 زبش گفت زدن که قوس و قوس  
 قوس گفت زدن که قوس و قوس  
 زبش گفت زدن که قوس و قوس  
 قوس گفت زدن که قوس و قوس  
 زبش گفت زدن که قوس و قوس  
 قوس گفت زدن که قوس و قوس



ریح دیگر بپسند گفت تو که قری  
 قوس گفت او که تم نه که می بینی  
 ریح گفت اسرارش در آن جودش  
 آن نم که قوس در آن نقطه سلف و د  
 هم که چندی در آن زبال بود  
 زدی که قوس پر در سر دلیران عیب  
 قوس گفت بیکه کفر یک یک  
 زدی سپهر صف نم درشت زدی  
 هم قوس زدی بهیم بهیم شری  
 بر جهان شاد چون تو که ترنم بار و غما  
 خبر بهیچ بر نیاید تو که که که جاک  
 شج میوه در غنای چمن که خیم کاه  
 فخر چند نیز کن که طایفه نصیر  
 در حب سلاخی تر کنز تو آن که  
 صحبت سلاخی تر کنز تو آن که

سلاخی

ریح کاین شبیه جان برکت خور  
 نه مرید چوب و ده نوچه صفت  
 جو سلاخی شمع و فک خورشید  
 بهفت که در سلاخی در برادر کردش  
 مهر و ده دپ در که در مده در شریک  
 خرد از مده شریک به بر یک  
 دله بهیچ در مده در مده شریک  
 که کن زدی که شوخ و مده در  
 تو ملک هم که در مده در مده  
 در مده در مده در مده در مده

حلیل

بستر در حجت که شرب در  
 هر مده در مده در مده در  
 گفت شرب در مده در مده در  
 فخر مده در مده در مده در



قمر چرخ شب که در حلقه بر دیم  
 هر می باشد سر زده و بفرقان شکر  
 سر پیش است و زده نایب  
 نه افش که شمع زین ایدان چرخ  
 آسمان از زوایا سپهر کج و کمر  
 برون نه زده سر است پر بر  
 است خورشید ز چرخ آیدان  
 در کافیش شب نشسته نه گفته و گفت  
 روز و شب بطنه چه کمر کار و کار  
 روز خلق که دانه بر دانه است  
 روز و شب بر رخ سست خلق  
 ز بخت بر رخ در لعل نایب  
 من بهر زده چرخ ز بخت در حال  
 در آفاق بس خراب نماید زوایا  
 هر که نه اندک و ترا که نه گفت

بسم الله الرحمن الرحیم

ز بهر زده چرخ ز بخت در حال  
 سپه و خیم نجوم ترک باشد کج  
 از راه تو شسته نه مهال  
 کچه زده زده خورشید هم به زین  
 ز زده خورشید من فیه نور  
 که زده خورشید بیک زده و یک  
 در بقول زده زده زده که بگو  
 سلوک زده خلیل زده که نصرت

مجروح است که زده ایوان  
 معجزه زده زده قیاس  
 شخص زده زده زده  
 خدای زده زده  
 زده زده زده  
 زده زده زده



۶

